

راه سراسر گل سرخ

«قصه»

به جای مقدمه:

منتخب از فرهنگ دهخدا ذیل کلمه «ارمیا»
«ارمیا یکی از چهار پیغمبر بزرگ بنی اسرائیل
است. وی تسخیر اورشلیم را توسط کلدانیان
دوباره مشاهده کرد. خدا به ارمیا وحی
فرستاد که من بیت المقدس را آباد خواهم
گردانید. بدانجا رو و همانجا فرود آی. پس
ارمیا بدانجا شد و چون برسید شهر را خراب
دید. با خود گفت پس چه هنگام این شهر را
آباد کند و چه هنگام آن را زنده فرماید؟
سپس سرخود را بر بستر گذاشته خوابید. در
این حال با او خری بود و کیسه ای که در آن
طعام بود. پس هفتاد سال در خواب بود تا
بخت النصر هلاک شد... پس بنی اسرائیل بازگشتند
و آن شهر را آباد کردند و خدا چشمان ارمیا
را بگشود... در خواب درنگ کرد تا صد سالش
به پایان رسید. و خدای تعالی جان به ارمیا
باز داد و او عزیز است. قوله تعالی فاماته
الله ماته عام ثم بعثه...»

- کلیه نقل قولهایی که در متن قصه با ستاره
(*) مشخص شده اند از کتاب ارمیا و یا اشعیا
نی در کتاب مقدس است.

- در نوشتن قسمتهای مربوط به «ارمیا» در این
قصه از روایت «طبری در «تاریخ»ش سودها
برده ام

دختر عجیبی است. حساس و لجباز. آن قدر که گاهی آدم را واقعاً کلافه می‌کند. خسته می‌کند. در مانده می‌کند.

الان چند ماه است که رفته‌ام او را آورده‌ام پیش خودم. این جا. توی خانه خودم. و هرچه از دستم برآمده کرده‌ام تا او معالجه شود. دوباره بشود همان صفورای زیبا و مهربان و سرزنده که قرار بود تا چند ماه دیگر با منوچهر ازدواج کند.

وقتی به‌خود، یا بردارم فکر می‌کنم واقعاً دلم می‌سوزد. از این که عمرمان را تلف کردیم و جوانی‌مان را از دست دادیم. ولی هرگز یک روز آرامش و آسایش پیدا نکردیم. هر روز یک حادثه، هر روز یک بدبختی و مصیبت. و آخرش؟.... هیچ. عمرمان تمام شد و ما نتوانستیم یک روز بی دغدغه فردا به‌بچه‌هایمان نگاه کنیم و لبخند بزنیم. حالا هم نوبت بچه‌هایمان است. آنها هم مثل ما. جواد که در عنفوان جوانی رفت. صفورا هم که این‌طور شده. برادر بیچاره من هم دارد دق می‌کند. از گوشه اتاقتش بیرون نمی‌آید. شده پوست و استخوان. و می‌دانم که تمام آرزویش این است که صفورا یک روز به‌حرف بیاید و مثل سابق حرف بزند.

اما مگر صفورا به این چیزها توجه

دارد؟ همین طوری بر و بر آدم را نگاه می‌کند و لب از لب باز نمی‌کند. نه دکتر و نه دوا و نه بیمارستان، هیچ کدام هم تأثیر نداشته. هر کاری هم کرده‌ام که یک چند روزی بلند شود با منوچهر برود شمال گردشی کند زیر بار نرفته که نرفته.

حرف هم نمی‌زند که آدم بفهمد دردش چیست؟ همه‌اش می‌رود یک چیزهایی می‌نویسد و از همه پنهان می‌کند. انگار که دیگران چشم ندارند.

این یادداشتها را برای این می‌نویسم که یک روزی معلوم شود چرا حرف نمی‌زده‌ام. وقتی تمامشان کردم همه می‌فهمند. عمو جان می‌فهمد. منوچهر می‌فهمد. بابا هم می‌فهمد. جواد هم اگر زنده باشد می‌فهمد. آن دختر هم می‌فهمد. بالاخره یک روزی همه باید بفهمند.

اما، گویا، عموجان هم می‌دانند چیزی دارد اتفاق می‌افتد که هر روز می‌آید سر وقتم. ابروهایش را بالا می‌اندازد و با آن موش مردگی همیشگی‌اش می‌پرسد: «صفورا تو چرا منو محرم خودت نمی‌دونی؟». و من همین طور خودم را با کتابها و چیزهای دیگر مشغول می‌کنم و

جواب نمي‌دهم .
از بس جملاتش را تکرار کرده ديگر حفظم
شده که بعد از آن چه مي‌گويد .
انگشت شصت‌ش را مي‌اندازد توي سوراخ
آستين جليقه‌اش و يك مقداري از پشت
به من خيره مي‌شود . بعد مي‌گويد : «چرا
باور نمي‌کني که من جاي پدرت هستم...»
و معطل نمي‌کند و نمي‌گذارد حتي برگردم و
به او خيره شوم . اضافه مي‌کند : «جاي
پدرت که مي‌توني هر چي خواستي بدون
رودربايستي بيائي و به من بگي . يا از
من بخواي». من هم مثل هميشه ، بي‌حوصله ،
کتابي را ال‌کي برمي‌دارم و مي‌برم
مي‌گذارم ، آن طرف ، روي ميز . در واقع
مي‌خواهم با فاصله گرفتن از او فرار
کنم . اما هين طور صدائش را مي‌شنوم
که : «اقلاً يه چيزي بگو تا من دلم آروم
بشه که چيزيت نيست!» .
خوشبختانه تلفن زنگ مي‌زند و او مجبور
مي‌شود پزش را عوض کند . با سرعت
مي‌رود گوشي را برمي‌دارد و در حالي که
به سبيلهايش دست مي‌کشد مي‌گويد : «بله
بفرماين...» . فرصت خوبي است تا از
اتاق بيرون بيايم .
نسيم که به صورتم مي‌خورد يك خورده
راحت مي‌شوم . نفس تازه مي‌کنم و
يك دفعه يادم مي‌آيد که صفحه آخر
يادداشتها را روي ميز جا گذاشته ام .

هراسان برمی‌گردم به اتاق. پشتش به من است و متوجه نمی‌شود که من وارد شده‌ام. دارد با یکی ازدوستانش صحبت می‌کند. حرفهایش همان حرفهای همیشگی است. یا بهتر بگویم دروغهای همیشگی. از آخرین مأموریتش به شمال می‌گوید. زلزله همه جا را ویران کرده و او رفته بوده تا گزارشی از وضع نابه‌سامان مردم برای مقامات بالاتر تهیه کند.

آهسته به‌میز نزدیک می‌شوم و صفحه آخر یادداشتها را روی آن می‌بینم. از شانس بد من، جایی است که باید از جلو عمو جان رد شوم. مرا که می‌بیند خودش را جمع و جور می‌کند اما به روی خودش نمی‌آورد. حرف را به آن دختر روستایی می‌کشانند. همان که بیست و شش نفر از افراد خانواده اش را از دست داده و تنها خودش مانده و خودش.

مثل بقیه چیزهایش این یکی را هم حفظ شده‌ام. تمام زندگی دختر را می‌دانم. برای من تنها که نگفته. برای تک تک دوستانش هم گفته. برای هرکسی به دیدارش آمده گفته. سر میز شام برای میهمانهایش هم گفته. برای زنش هم نوشته. الان هم دارد همانها را تلفنی تکرار می‌کند. همان حرفها. همان دروغها. همان دروغها. مطمئن هستم که اصلاً چنین دختری وجود نداشته. والا چرا

همه اینها را جلو من می‌گوید؟ وقتی که من هستم. یا می‌دانند حرفهایش را می‌شنوم. چرا نامه به زنش را داد من بخوانم؟ اصلاً ربطی به من نداشت. زنش الان سه سال است رفته انگلیس. پیش دو دخترشان که آن جا درس می‌خوانند. علت این هم که خودش هم نرفته این بوده. که گیر منوچهر بوده تا سربازیش تمام شود و معافی بگیرد و بتواند پاسپورتش را جور کند. حالا همه را سر من خراب می‌کند. یعنی که تا به حال گیر من بوده اند. اگر من با منوچهر ازدواج کنم همه کارها تمام می‌شود. اول ما را می‌فرستد انگلستان. بعد خودش می‌آید. اما من چه جوری به او بفهمانم که دیگر نمی‌خواهم ازدواج کنم؟ دیگر از منوچهر حالم به هم می‌خورد!

باید یادداشتها را بنویسم. آنها که تمام شدند همه چیز را می‌فهمند.

درمیان انبوه مردان و زنانی که برای تسلیت او آمده بودند چهره پیر مردی آرام و ساکت، نا آشنا بود. پیر مرد تا لحظه آخر حرفی نزد. اما هیچ کس به آن توجهی نکرد.

دختر، با لباسی سیاه و چشمانی گریان، بر روی تلی از خاک نشسته بود. و

هر بار که کسی شروع به تسلیت گفتن می‌کرد صیحه‌ای می‌زد و بی‌تاب می‌شد. پیش از همه روحانی پیر و موقر شهر شروع به صحبت کرد. دیگران، به حرمت سن و مقام او، ساکت شدند. روحانی پیر، با اندوه تمام، دستی به ریش صاف و نرمش کشید. و در حالی که سعی داشت نگاهش همچنان دوخته شده بر زمین باقی بماند از پدر، مادر، برادران و خانوادهٔ دختر به نیکی یاد کرد. و از دختر خواست تا بر مصیبتی که بر او وارد شده صبر پیشه کند. و در پایان حرفهایش خطاب به همه حاضرین گفت: «این زلزله يك ابتلاي آسماني است. و همه ما داغدار و عزاداريم. اما وضعيت اين دختر با همه ما فرق مي‌کند. او علاوه بر آن که بیست و شش نفر از خانوادهٔ خود را از دست داده، هم اکنون هیچ یار و یاور و پناهی ندارد. و در این زمانه، دختری به سن او، با وضعیتی که دارد، بیشتر از هر کس دیگر در معرض عواقب بعد از زلزله است.

شیون ناگهانی دختر که بر سر و روی می‌کوبید همهٔ حضار را آن چنان متأثر کرد که روحانی پیر به ناچار از ادامهٔ صحبت بازمانه. چند زن، از میان کلوخها و تیرهای چوبی نیمه شکسته بلند شدند. خود را به دختر رساندند و

دست‌های بی‌ارادهٔ او را، که همچنان بر سر و رو فرود می‌آمد، گرفتند. دختر پس از تقلایی بی‌فایده سرش را بر روی شانهٔ یکی از آنان گذاشت و برای چند لحظه آرام گرفت. روحانی‌پیر، با خونسردی توأم با تأثر شدید، سینه‌اش را صاف کرد و ادامه داد. در زمانه‌ای که گرگ‌های فاسد، بی‌هیچ خوفي از آخرت، در کمین ناموس مردم نشسته‌اند، وظیفهٔ هر مسلمان غیرتمندی است که قبل از هر چیزی به فکر ناموس دیگران باشد. و آنها، همه، این‌جا جمع شده‌اند تا ضمن عرض تسلیت به‌تنها باقی مانده یک خانوادهٔ مؤمن و آبرومند، به‌او بگویند تنها نیست. خانهٔ همهٔ مردم خانهٔ اوست. آغوش همه بر روی او باز است. و درست است که او پدر و برادران و عزیزانش را از دست داده، اما به‌جای آنها همهٔ حضار، آمده‌اند تا به‌او اطمینان دهند که با آرامش کامل می‌تواند به‌خانهٔ هرکدام آنها که خواست بیاید.

تأثیر سخنان انگیزانندهٔ روحانی‌پیر آن‌قدر زیاد بود که تعدادی از حضار به‌گریه افتادند. و درست در همین موقع، که تعدادی با دست‌بر‌پیشانی‌شان می‌کوبیدند، برق فلاش دوربین خبرنگار روزنامه، آن مجلس عزا را روشن کرد.

همگی، بی هیچ تفاخری، بر روی خاکها، کلوخها و ویرانه های خانه دختر نشستند.

روحانی پیر. پس از این که چند بار سعی کرد بلند شود و نتوانست، عاقبت با کمک یکی از حضار از جا برخاست. نوک عصایش را در خاکها فرو کرد و بار دیگر به دختر تسلیت گفت و در حالی که همچنان به زمین خیره بود دوباره به دختر یادآوری کرد که در خانه اش همیشه به روی او باز است. و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، بدون آن که منتظر پاسخ دختر بماند راهش را کشید و رفت تا به سراغ خانواده عزادار دیگری برود. همراه او چند زن و مرد راه افتادند و مویه کنان و ضجه زنان در سیاهی شب و تل خاکها گم شدند.

کسی که در برخاستن روحانی پیر به او کمک کرده بود، مرد میانسالی بود که با پدر و برادران دختر دوستی چند ساله داشت. و همین که مجلس را خلوت تر یافت خود را آهسته آهسته به دختر نزدیک کرد. سعی داشت حرفهایش را دیگران نشنوند. اما در آن سکوت دل شکسته چنین چیزی مقدور نبود. و همه کم و بیش شنیدند که او به دختر چه گفت. پدر مرحوم و برادران بزرگوار دختر از مشتریان قدیمی او بودند. البته در این

وضعیت جای گفتن ندارد. اما از آن جا که وظیفهٔ انسانی هرکس حکم می‌کند تا در چنین لحظاتی دین الهی خود را نسبت به هم‌نوعانش ادا کند او هم متذکر می‌شود که دختر نباید کوچکترین نگرانی و ملالی از بابت بدهی‌های آنها به او داشته باشد. در این لحظات، هر انسانی باید انسانیت خود را مقدم بر هرچیز بداند. و او حاضر است نه تنها همهٔ بدهی‌های پدر و برادران دختر را نادیده بگیرد بلکه او را در خانهٔ خودش پناه دهد و مانند خواهران خود از او محافظت نماید.

دختر در این جا باردیگر بر سر و روی خود کوبید. چنگ در خاکها انداخت و با مشتی پر از خاک چهرهٔ غرق در اشک خود را گل‌آلود کرد.

ماه از پس درخت تاریکی که در دور دست ایستاده بود بالا آمد. با گردی نقره‌ای و ماسیده. و وقتی بربالای سردختر می‌خکوب شد چند ستارهٔ کوچک آسمان را سوراخ کردند. صدای شیون از تلهای دیگر به‌گوش می‌رسید.

زلزلهٔ مرگ همه را فراگرفته. زندگی همه اش شده کابوس. همه اش ضجه. همه اش توی خواب و بیداری داغ و درفش و تازیانه

و تعزير و سنگسار ديدن. همين طور كه چشمهايت را بسته اي گوش بده! صداي ضجه ها را حتماً مي شنوي. نمي شنوي؟ صداي پوتينها را نمي شنوي؟ صداي شلاقها را نمي شنوي؟ آدم احساس مي كند پوتينها روي گلويش فرود مي آيند و استخوان گلو را در هم مي شكند. اين طوري سعي نكن حرفهايم را نشنیده بگيري. هر قدر هم كه چشمهايت را به هم فشار بدهي، هر قدر هم كه سعي كني از نگاه من فرار كني نمي تواني. نمي تواني صغورا. تو هم مثل من كابوس زده شده اي. تو هم يك جور ديگر احساس مي كني كه هر لحظه ديواري يا سقفي يا چيزي روي سرت خراب مي شود. نه؟ بي خودي سعي نكن با سكوت حرف من را رد كني. تو هم احساس مي كني كه هر روز داري ويران مي شوي. هم ويران مي شوي و هم چيزي روي سرت ويران مي شود. مثلاً خروارها خاك. زير آنها حتي دست و پا هم نمي تواني بزني. هرچه تقلا كني نمي تواني. بعد يك دفعه احساس مي كني آن چه رويت افتاده خاك نيست. جسد است. جسد آدمها. زن و مرد. كوچك و بزرگ. همه خونين. همه خودت از بالاي آن دو يال آن صحنه و حشتناك را ندیده بودي؟ خودت گفتي كه توي آن دشت بزرگ چه جوري جسدها روي

هم تلنبار شده بودند. مگر نمی‌گفتی؟
وقتی که از آن سفر برگشتی گفتی. مثل
الان که نبود. آن موقعها حرف می‌زدی.
حداقل با من که حرف می‌زدی. من که
مثلاً نامزدت هستم. چقدر از این کلمه
بدم می‌آید. من که عاشقت هستم. با من
حرف می‌زدی. اگر حرفهای من را قبول
نداری چرا این جور رنگت پریده.
لبه‌ایت خشک شده و دهانت را نمی‌توانی
باز کنی. صفورا... صفورا... قبول کن
دنیا چیزی غیر از این که که گفتم
نیست. برای من که هیچ چیز دیگر
نمانده. همه چیز ویران شده. به حرفها
و آرزوهای ابلهانه بابا هم گوش نده.
می‌خواهد من را بفرستد پیش مامان و
پریچهر و پریوش که مثلاً از این جا
دور بشوم و سرعقل بیایم. اما چه فرقی
می‌کند؟ این جا و آن جا چه فرقی
می‌کند؟ باورکن برای من دیگر فرقی
ندارد. بدون تو هیچ چیز دیگری نیست
که من را به این دنیا بچسباند. صفورا
باور می‌کنی؟ یکبار برایت شعری گفتم.
یادت هست؟ نوشته بودم: «در زیر
آسمانی تنها که ستارگان و ماه و
آفتابش هم در تنهایی می‌سوزند تنها
باید عشق ورزید تا از انسان بشود
دفاع کرد. مثل آن زن و مردی که
«پاز» توی «سنگ آفتاب» ش گفته.

مادرید 1937. میدان «دل آنجل وقتی
تندباد سمج موتورهای هواپیماها
میوزید دو نفر لباسهایشان را پاره
پاره کردن و عشق ورزیدند تا از سهم
ابدیت ما دفاع کنند. صفورا حرف من
با تو همین است. باید با عشق ورزیدن
از سهم ابدیت همه دفاع کنیم. حتی
از سهم جواد که رفته بودی جسدش را
پیدا کنی. او مرد. کشته شد. شهید شد.
نمی دانم. هر چه بود رفت. و الان تو
به عنوان خواهرش مانده ای. خواهری که
خیلی امیدها داشت. شنید برادرش تا
نزدیکیهای کرمانشاه آمده است. بعد
... بعد سه چهار روز همه امیدها
بر باد رفت. آنها مجبور به عقب نشینی
شدند. و آن چه ماند چند یال بود که
شاهد خاموش بسیاری خونهاست. و یک
دشت. دشتی پر از جسدهای تکه تکه و
سوخته. هوم... می بینی صفورا زمانه
چقدر بی آبرو شده؟ آن وقتها شاعران
می رفتند توی دشت، لاله و چپی و چپی
می دیدند. و حالا... خون، همه لاله ها را
بلعیده. دیگر حتی «ارمیا» یی هم پیدا
نمی شود تا برای «اورشلیم» تو مرثیه ای
بخواند.

ماه میخکوب شده در آسمان رها شد. و

باز هم به‌شناوري در میان انبوه ابرهاي سیاه پرداخت. ابرها ماه را بلعیدند. آن‌قدر بي‌صدا که حتی دختر هم که به آسمان خیره شده بود، متوجه نشد. ستاره‌ها هم به‌دنبال ماه در ابرها گم شدند.

دختر وحشتش گرفت. خود را، تنها تر از همیشه، و غریب‌ترین آدم روی زمین دید. حرفها و همدردی‌های حضاری، که اکنون حضور نداشتند، نتوانسته بود حتی اندکی او را از اندوه بی‌کسی برهاند. اما گریه‌هایش بند آمده بود و دیگر نمی‌توانست آن چنان چند لحظه پیش زار می‌زد و ضجه می‌کشید، شیون کند. حتی نمی‌توانست دستش را حرکت دهد و موهای پریشان شده در چهره‌اش را به‌کناری بزند. سعی کرد برای امتحان هم که شده برخیزد. اما اصلاً قدرتی نداشت تا دست بر زمین بگذارد و تکانی بخورد. خواست فریادی بزند و دیگران را، که حتماً در خرابه‌های اطراف به‌دلجویی از سایرین مشغول هستند، به‌یاری بطلبد. اما گلوی‌اش خشک شده بود و هرکاری کرد زبانش هم به‌حرکت در نیامد. درست در همین لحظه بود که احساس کرد شبح سنگین «جَن»ی مهیب بر روی سینه‌اش افتاده است. اما در واقع اشتباه کرده بود. زیرا چیزی که بر روی سینه او سنگینی

می‌کرد سایه کشیده پیرمرد ناشناسی بود که از اول مجلس در گوشه‌ای نشسته و به حرفهای همه حضار، حضاری که الان دیگر نیستند، به دقت گوش داده بود.

پیرمرد طوری به او نگاه می‌کرد که گویی دختر را از سالها قبل می‌شناسد. دختر نیز چنین احساسی را داشت. سعی کرد به یاد آورد اولین بار پیرمرد را در کجا دیده است. یادش نیامد. اما مهم نبود. چون که پیرمرد با لبخندی خود را معرفی کرد. و به دختر گفت که اسمش «عزیز» است. و بی‌توجه به این که آیا دختر او را شناخته یا نه اضافه کرد که به این جا نیامده تا بار دیگر نشانی از کتاب مقدس گمشده‌ای را در زیر آوارها بدهد. او به دیدن این خرابیها نیامده تا برای انسانهای مدفون زیر آوارها گریه کند. او دیگر نه برای اورشلیم ویران و نه هیچ شهر دیگری گریه نخواهد کرد.

دختر از حرفهای عزیز هیچ نفهمید. اما به شدت کنجکاو شد.

عزیز قبل از آن که به حرفش ادامه دهد به میان یکی از ویرانه‌ها بازگشت. چارپایش را پیدا کرد. افسارش را به دست گرفت و آن قدر جلو کشید تا به چند قدمی دختر رسید. از خورجین آویزان بر ترک آن قمقمه کوچکی بیرون آورد.

به لبهاي تشنهٔ دختر نزديك كرد و بدون آن كه چيزي بگويد يا منتظر بماند ته آن را بلند كرد. از توي قمقمه، آب شفاف سبز رنگي بر لبهاي دختر فرو ريخت. طعم شيرين و گس آن دختر را حال آورد. عزيز قمقمه را از روي لبهاي دختر برداشت. لاجرعه سرکشيد و پرسيد: «تازه است؟» چند قطره اي را كه روي ريشهاي سفيد پر پشتش ريخته بود با دست پاك كرد و اضافه كرد: «آب انگور است». دختر بي اختيار سست شد. ياد تاختان خودشان افتاد. تاختاني سبز كه خوشه هاي زرد كهربايي انگور، با حبه هاي كوچك و بزرگشان، زير برگهاي پهن تاكها پنهان شده اند. پاهایش به لرزه افتاد. نشست و سرش را روي زانوهایش گذاشت.

هيچ وقت نمي توانست خوشه ها را از ميان خاكها بردارد، بدون آن كه اول يكي دو بند ساقهٔ نازك و محكم آنها را بچيند. اين كار را با چاقوي كوچك پدر انجام مي داد. بند ساقه اي را مي چيد و دو كف دستهايش را باز مي كرد. انگشتهايش را آهسته آهسته در خاكهاي زير خوشه فرو مي برد. و وقتي سنگيني خوشه را حس مي كرد مثل اين بود كه تمام شيريني آن را در دلش چکانده اند. خوشه را آهسته بلند

می‌کرد و روبه‌روی خورشید می‌گرفت. با تکان دادن انگشتها، خاک همراه خوشه را به زمین می‌ریخت. عبور نور را از میان حبه‌های کهربایی آن تماشا می‌کرد و آن را در سبد کنار دستش می‌گذاشت. آخر سر هم وقتی سبد پر می‌شد، رویش را با برگهای سبز همان تاکها می‌پوشاند و سبد پر را در زیر درخت انجیر وسط تاکستان می‌گذاشت و سبد خالی دیگری برمی‌داشت.

عزیزر قمقمه را در خورجین گذاشت و برگشت کنار دختر نشست. گاهی به او و گاهی به ویرانه‌ها کرد و گفت: «خدا بعضی وقتها بخت‌النصر را می‌فرستد و بعضی وقتها زلزله را». آهی کشید. به آسمان نگاه کرد. و با همان حالت آسوده‌اش اضافه کرد: «گاهی هم هردو را».

خدا بگویم آن سرباز را چه بکند! همان سربازی که آمد و به‌پسر عمویش خبری را داد که اصلاً معلوم نیست چقدر راست باشد چقدر دروغ. و پسر عمو به‌زنش گفت و زن، که مادرش همسایه‌ی برادرش اینها بود، به‌مادرش گفت و مادر هم که از وضع جواد خبر داشت خبر را به‌صفورا داد.

بعد از آن بود که زبانم مو درآورد ولي
ديگر حريف صفورا نشدم که نشدم. پايش
را کرد توي يك کفش که ميخواهد برود
آن جا را از نزديک ببيند. شايد جسد
جواد هم توي آن همه جسد باشد. هرچه
گفتم خانم! نميشود. خطر دارد. آخر چه
جوري ميخواهي جسد يك نفر را توي آن
همه جسد، آن هم ميان آن دشت برهوت
پيدا کنی؟ توي آن کوه و کمر پيدا کنی؟
گفت الّا و بالله بايد بروم. البته
تقصير پدرش هم بود. برادرم آدم
سليم النفسی است. از بچگی همين طور بود
که خيلي زود تحت تأثير قرار ميگرفت.
وقتي اصرار صفورا را دید گفت خودش هم
باهش ميروند. من گفتم منوچهر را که
اجازه نميدهم بيآيد. اين ازخودم و
منوچهر. ولي يك دوستي دارم توي
کرمانشاه که سالهاست ازش بيخبرم. حالا
که حرف حساب بهگوشتان نمي رود تنها
کمکي که مي توانم بکنم اين است که
معرفيتان بکنم به او. برويد پيشش شايد
بتواند براي تان کاري بکند. اما باز
هم ميگويم شما چه مي دانيد الان
اسلام آباد چه خير است؟ تا آنجا که من
شنیده ام و اخبارش توي روزنامه ها و
راديوها آمده محشري به پاست. مثل برگ
خزان از هردو طرف کشته ريخته. آن
طوري که خود سربازه هم نقل کرده بود

وقتي جواد اينها از مرز گذشته بودند تا 30 كيلومتری کرمانشاه يك ضرب پيش آمده بودند. توي چارزير بوده که کشت و کشتار راه مي افتد. سربازه گفته از بالاي يال تا پائينش وجب به وجب يا جسد بسيجي بوده يا جسد پاسدار و يا جسد مجاهد. به هرحال از من گفتن است که گفتم. ولي مگر گوش کردند؟ خدا پدر آن دوست قديري را بيامرزد. تا رفتند پيشش براي شان جور کرد رفتند اسلام آباد. وسط راه هم همه چيز را دیدند. نمي دانم چه دیدند. ولي از همان جا بود که برادرم خانه نشين شد و صفورا رفته رفته به اين وضع افتاد. دفعه هاي بعد هم که صفورا خودش مي رفت. نمي دانم دنبال چه بود؟ از جسد جواد که خبري نبود. از همان اول هم که معلوم بود چيزي دستش نمي آيد. اما صفورا با دختر همان دوستم رفيق شد. از آن سال به بعد هرچند وقت يكبار بلند مي شود مي رود آن جا. اول که حرف مي زد مي گفت کاري ندارد. فقط مي رود بالاي آن يال و چند ساعتی به آن دشت نگاه مي کند. با هيچ کس هم حرف نمي زند. فقط نگاه مي کند. دوستم تعريف مي کرد که وقتي مي رسند بالاي يال از آنها جدا مي شود. مي رود خودش را يکي دو ساعتی گم و گور مي کند. نه اين که جايي برود. آن جا

که جایی ندارد. حداکثر یک پیرمرد دهاتی با الاغش آن طرفها پیدایش بشود. منتها صفورا دوست دارد تنها قدم بزند. گفته دوست ندارم با کسی حرف بزنم. می‌خواهم فقط به این یال و به این دشت فکر کنم.

احتمالاً دیگر از تاکستان پدر چیزی باقی نمانده باشد. زمین دهان باز کرده و تاکها را بلعیده. درخت انجیر از کمر شکسته شده و درست مثل یکی از همین آدمها نیمی از بدنش در زیر خاکها مدفون شده و نیمه دیگرش، مجروح و شکسته، بیرون مانده. به تلخی آه کشید و به یادش آمد اگر چند روز دیگر آفتاب گرمی به خوشه‌های نارس تاکها می‌تابید از ترش و شیرینی به در می‌آمدند و رنگشان شفافتر می‌شد.

عزیر گفت: «اما وقتی از خواب صد ساله‌ام بیدار شدم آب انگور در قمقمه‌ام هم چنان تازه بود. انجیری را که همراه داشتم تازه بود. چارپایی که سوارش می‌شدم جلو چشم زنده شد.

دختر احساس خفگی کرد. دلش می‌خواست می‌توانست بلند شود و هرچه، از خاک و سنگ، به دستش می‌رسد برسر عزیز بکوبد. صدای مبهم شیونهایی از دور بلند شد.

دختر دانست که اهالی در خانه همسایه هستند. و برای کشتگان آنها عزاداری می‌کنند. باد تندي که از شمال وزید خاکها را در چشم دختر پاشید. وقتی چشمهایش را بست صدای مرموز باد در گوشهایش پیچید. با چشمان بسته باز هم عزیز را می‌دید که در میان بادها سرش را بالا گرفته و گرد و غبار چهره‌اش را پوشانده است. درست که دقت کرد چشمهایش را دید. مثل دو ستاره کبود سوسو می‌زدند.

باد، وقتی از شیون افتاد، صدای ضجه همسایه را برده بود. سکوت، دختر را بیشتر ترساند. به عزیز نگاه کرد. نیمه راست چهره‌اش در زیر نور ماه به خوبی دیده می‌شد. بلند شد تا چارپایش را پیدا کند. وقتی بازگشت در سمت دیگر دختر نشست. این بار نیمه چپ چهره‌اش پیدا بود. عزیز لبخند زد و گفت: «خواب صد ساله، خواب نبود. هفتاد سال با چشم باز می‌دیدم ولی بیدار نبودم. بخت النصر آمد. با لشگرهایی فراوان‌تر از ملخ. دروازه‌های اورشلیم را کوبید. مردان را کشت. زنان و کودکان را به اسارت برد و شهر آن‌قدر ویران شد که هیچ پرنده‌ای بر مردارهایش هم پر نزد. دختر خواست فریاد بزند. نتوانست.

به فکرش رسید از اهالی کمک بگیرد. از روحانی پیری که او را به خانه خودش دعوت کرده بود. از رباخواری که از پدر و برادرانش طلب داشت. از مقام دولتی که میخواست او را به مرکز ببرد. صورت عزیز در هنگام حرف زدن تکان میخورد. نور به قسمتهای دیگر صورتش میتابید و سایه بر قسمتهای روشن صورتش بال میگسترد. چیزی در یک لحظه روشن و در لحظه دیگر خاموش میشد. دختر باز هم از خود پرسید این پیرمرد ناشناس کیست؟

عزیز گفت: «وقتی، بعد از صد سال خواب، به اورشلیم بازگشتم آن جا دوباره سبز و آباد شده بود. بخت النصر که در آرزوی پیروزی برخدا میخواست به آسمان لشگرکشی کند با نیش پشه ای مرده بود. و اورشلیم با آدمها، تاکستانها و دروازه های جدیدش نگین همه شهرها بود.

بعد چشمهایش را بست. نفسش را بلعید و به آهستگی اضافه کرد: «من رسول خدا بودم اما بخت النصر را قوی تر از او میدانستم».

تو فکر میکنی من ناامیدم؟ این حرفها را که میزنم یعنی از نجات مایوس شده ام؟

چند بار به تو بگویم يك شاعر بدون يك
امید، ولو کورسویی باشد، امکان
ندارد شاعر باشد. قبل از این
جریانات هم تو را دوست داشتم. خودت
هم می‌دانی آن قدر بود که مثل بچه‌ها
فقط می‌توانم بگویم «خیلی». اما حالا يك
جور دیگرست. قبلاً گاهی شك می‌کردم که
نکند عشق من به تو يك عشق معمولی
باشد. عشقی که بعد از چندی خاموش
می‌شود. برای این بود که تردید
می‌کردم. و بلافاصله احساس گناه.
گناهی که احتمالاً در آینده مرتکب
خواهم شد. اما حالا اصلاً از این
تردیدها ندارم. از وسوسه گناه هم
خالی شده‌ام. برای این که تمام نقاط
سفید دیگری که به صورت کاذب در ذهنم
می‌درخشیدند و جاذبه داشتند محو
شده‌اند. دیگر هیچ چیز باقی نمانده که
مهم باشد. این عین واقعیت است. و تمام
آن. هیچ چیز دیگری که دل آدم را
بلرزاند، وجود ندارد. بنابراین
گناهی هم وجود ندارد. من مأیوس
نیستم. لعنت زده‌ام. می‌فهمی؟ و
می‌خواهم با عشق تو لعنت خودم را
جواب بدهم. می‌خواهم به این توطئه
«نه» بگویم. چون تمام زندگی‌ام شده يك
سلسله توطئه. توطئه‌ای که به تو ختم
می‌شود. مسخره نیست؟ تویی این دنیای

درندشت که ما همه آت و آشغالهاي آن
هستيم همه چيز بند شده به ما.
ميخواهند تو را از من بگيرند. ما را
از هم بگيرند. تا انسان در دوزخ
تنهايي لعنت زده اش منجمد شود. اما
نبايد تن داد. اين جا همان جايي است،
و يا شايد هم تنها جايي است، که
نبايد تسليم شد. اين يکي سنگر را
نبايد خالي کرد. زندگي، اگر چيزي
باشد که بشود تحملش کرد به همين يك دليل
قابل تحمل است. اسمش را هرچه ميخواهي
بگذاري بگذار. رمانتيسم. رمانتيسم
سياه بودلري. يا هرچيز ديگر. فرقي
نميکند. ولي من باز هم براي شعر نزار
قباني را ميخوانم: «کبوتر سبز من!
خدا وجود دارد چون که تو هستي!» حالا
راحت شدي؟ رمانتيسم «سبز» شد؟ چرا
اين جوري به من نگاه ميکني؟ من از
چشمهايت همه چيز را ميخوانم. دارم پرت
و پلا ميافم؟ چرا اينقدر بي احساس
شده اي؟ چرا همه چيز را فراموش
کرده اي؟ انگار نه انگار که من را
ميشناسي. آن وقت به من ميگويي نا
اميد؟ به من ميگويي مأيوس؟ خوب اقلأ
يك چيزي بگو. بگو قبول نداري. بگو!
من که از چشمهايت ميخوانم. حتماً اسم
اين عشق را گذاشته اي «رمانيتسم ذلت.
باشد. درست است. من هيچ کس را دوست

ندارم. من هیچ کس را دیگر دوست ندارم. ولی می‌دانی اگر تو را هم دوست نداشته باشم چه می‌شود؟ يك خانه رمبیده. مثل یکی از هزاران خانه‌ای که بابا رفته دیده. دیدی آن شب چه می‌گفت؟

تنها قسمتی از گونه‌ها و پیشانی پیرمرد می‌درخشید. بقیه چهره‌اش آن چنان در تاریکی فرورفته بود که دختر حتی حرکت چانه‌اش را هم نمی‌دید.

عزیر بلند شد و ایستاد. و وقتی حرفش را ادامه داد دختر احساس کرد صدایش مثل چلچله‌ای در ویرانه‌ها می‌چرخد. «خدا با من پیمان بسته بود که تا من اورشلیم را نفرین نکنم آن جا را ویران نکند. صدایش شروع به لرزیدن کرد. چلچله‌ای پر کشید و در آسمان گم شد.» فرشته‌ای که سه بار به صورت انسان پیشم آمد مرا فریفت. دوبار او را رد کردم. ولی بار سوم از دست آنها خشمگین شدم و نفرینشان کردم و... بخت‌النصر اورشلیم را ویران کرد.» نتوانست ادامه دهد. صدای هق هقش در آسمان پیچید. دختر سرش را از روی خاک بلند کرد و چهره او را روشن‌تر دید. عزیر صورتش را با دستهایش پوشانده بود و

بریده بریده ادامه داد: «و من ... آن موقع بود که فهمیدم... خدا هیچ شهری را ویران نمی‌کند مگر این که قبل از آن رسولان همان شهر آن را نفرین کنند».

قلب دختر کوبیده می‌شد. انگار، چیزی شبیه يك چلچله، در آن دست و پا می‌زد. بالهای چلچله جلو چشمانش باز شد. آن قدر باز که تنها دستهای عزیز را می‌دید. انگشتهایش آن قدر سفید بودند که برق می‌زدند.

گریه اش ناگهان قطع شد. سرش را از میان دستهایش برداشت و با سادگی پرسید: «خدا رسولي را که شهرش را نفرین کرده می‌بخشد؟» منتظر پاسخ نماند. با عجله بلند شد، آمد کنار دست او و به حرفش ادامه داد: «من رسول خدا بودم، و باید مدافع اورشلیم باقی می‌ماندم از آن جا، باز آدمهای آن جا دفاع می‌کردم...». باز هم گریست: «رسولي که انسان را نفرین کند رسول خدا نیست». زار زار گریست و بلند بلند فریاد زد: «رسول بی محبت به انسان، رسول بخت‌النصر است».

همه اش دروغ، همه اش دروغ. همه اش دروغ. می‌گوید به دختر زلزله زده پیشنهاد

کرده که بیاید این‌جا. توی همین خانه.
 همین جا درس بخواند. گردش کند. کار
 کند. هر شغلی را خواست انتخاب کند.
 همه اش دروغ است. اصلاً چنین دختری وجود
 ندارد. او رفته تا با خوش خدمتی‌هایش
 برای «مقامات بالاتر گزارش بیاورد.
 گزارشی که از آن بشود فهمید چه جوری
 می‌شود سر مردم را گرم کرد تا سر و
 صدای قضیه بخوابد. اصلاً چنین دختری را
 ندیده. من مطمئن هستم دروغ می‌گوید.
 مثل بقیه حرف‌هایش. مثل حرف‌های پسرش.
 مثل «عشق عشق» ی که منوچهر می‌کند.
 هوم م م! وقیحانه‌ترین دروغی که توی
 این دوره زمانه دو نفر می‌توانند
 به هم بگویند. رمانتیسم نه سیاه است
 نه سبز. رمانتیسم رنگ وقاحت دارد.
 چه «عشق» ی؟ می‌گوید برای من همه چیز
 سیاه شده جز «عشق». برای من آن هم
 سیاه شده آقای شاعر! من دیگر هیچ
 چیز غیر از یک یال بلند و یک دشت
 وسیع پر از جسد را نمی‌بینم. غیر از
 جسد هیچ چیز واقعیت ندارد. حالا تو
 هر چه دلت می‌خواهد بگو. از «من» حرف
 بزن. از همبازی کودکی‌هایت. نامزد تا
 چند ماه پیشات که تو را خیلی هم
 دوست داشت. از کبوتر سبزت بگو! ولی
 من دیگر هیچ چیز دیگر غیر از آن یال
 و آن دشت بزرگ نمی‌بینم. توی آن دشت

هم جسد جواد نیست. جسد او پیدا نشد و پیدا هم نخواهد شد. درعوض، من تویی آن دشت، تویی آن همه جسد، با جسد یک دختر حرف می‌زنم. نه او را می‌شناسم، نه اسمش را می‌دانم و نه حتی چهره اش را دیده‌ام. ولی بعد از سه سال که می‌روم، هنوز که هنوز است، جسدش آن‌جاست. تویی دشت. زیر یک پل آجری کوچک. جسد دو دختر دیگر هم آن طرفتر افتاده. یکی از آنها هفده هیجده سال بیشتر ندارد. دست راستش از کتف کنده شده. دست چپش هم تا آرنج سوخته. صورتش از دوده سیاه است. روسریش را باد برده و موهایش گر گرفته. آن یکی دختر سالم است. موهای بلندش روی شانه هایش ریخته و مثل این که خوابیده. شلوار و پیراهنش پاره است. می‌فهمی؟ پاره! معلوم است که با چیزی آنها را دریده‌اند. و آن دختری هم که با من حرف می‌زند همان طور. آدم اولش نمی‌فهمد. بهش تحمیل می‌شود که بفهمد با آنها چه کرده‌اند. می‌فهمی؟ از جسدشان هم نگذشته‌اند. چند نفر بوده‌اند؟ و اصلاً چه فرقی می‌کند؟ باورت می‌شود «کبوتر سبز من؟»

اما من حرف نخواهم زد. نه با تو، نه با عمو جان و نه با هیچ کس دیگر. تا وقتی این یادداشتها تمام نشود با هیچ

کس حرف نخواهم زد.

هوا کاملاً روشن شده بود. چند پرنده بر درخت تکیده و نیم شکسته آن سوي ویرانه‌ها، که هنوز نمی‌خواست بیفتد، نشسته بودند. نور مورب آفتاب سایه‌های کشدار را بر زمین نقش می‌زد و هوا پر از غباری زرد و مبهم بود. صدای ضجه‌ها از ویرانه‌های دیگر با صدای گریه کودکان تازه از خواب بیدار شده می‌آمیخت. دختر به صدای گام‌هایی که نزدیک می‌شدند گوش داد. مهمه‌ای که با فریاد و اعتراض همراه بود صدای گامها را می‌خورد. عزیز بر روی تلی نشسته و آن سوي ویرانه‌ها را نگاه می‌کرد. صدای مهمه روشن‌تر شد. شعارهایی در فضای ویران آن جا پیچید و دختر را بیشتر ترساند.

اولین کسی که پیدایش شد یکی از مأموران مسلح حکومتی بود. با لباسی پلنگی و سلاحی که در دست راست خود گرفته بود و آن را در هوا می‌چرخانید. بلافاصله پس از او سیل جمعیت ظاهر شد. چند مأمور مسلح حکومتی دور روحانی پیر را گرفته بودند و پیشاپیش جمعیت حرکت می‌کردند. مرد رباخوار در کنار روحانی پیر

مشغول شعار دادن بود. جمعیت در پاسخ شعارها، شعارهای دیگری می‌داد. روحانی پیر در چند قدمی دختر ایستاد. جمعیت چند بار شعاری را تکرار کرد و بعد ساکت شد.

مرد رباخوار، عرقریزان، شروع به باد زدن خودش کرد. مأموران حکومتی تسمه و شلاق و تخماق‌هایشان را به کمر بسته بودند. اما آنها، حتی پس از ایستادن مأموران حکومتی، هنوز تکان می‌خوردند. روحانی پیر سعی کرد با وقار و سنگینی همیشگی خود مأموران و محافظان اطرافش را کنار بزند. اما چشمان سرخ و چهره برافروخته‌اش نشان می‌داد که غضب آتشی او را از درون می‌سوزاند. کلمات را جویده جویده تکرار می‌کرد و ریش سپیدش، بدون آن که نسیمی بوزد، می‌لرزید.

دختر برخاست و رو در روی او ایستاد. روحانی پیر پرسید: «کجا رفت؟» نفس دختر بند آمد. با نگرانی به او نگاه کرد. پشت سرش مرد رباخوار کنار مأموران مسلح حکومتی ایستاده بود. نگاه دختر که به او افتاد سرش را پایین انداخت. اما به خوبی لبخند او را دید. یکی از مأموران حکومتی که تخماقی برکمر و سلاحي در دست داشت مهلت نداد و آمد جلو. جلوتر از روحانی پیر

قرارگرفت و خطاب به دختر فریاد زد: «اگر نگویی که او از کدام راه فرار کرد تو را به جای او تعزیر خواهیم کرد». جمعیت، در تائید او، شروع کرد به شعار دادن. دختر به تلی که عزیر بر آن نشست بود نگاه کرد. از عزیر خبری نبود. دل دختر فرو ریخت و ندانست چه بگوید؟ چند مأمور حکومتی به سمت او هجوم برده و دورش را گرفتند. صدای شعارهای خشماگین فضا را لرزاند. دختر خود را در محاصرهٔ مردانی که با حرکت تند دستها و سلاحها فریاد خشمگینانه‌شان را تکمیل می‌کردند یافت. چشمهایش سیاهی رفت. به آسمان نگاه کرد. آفتاب بالای سرش چنك زده بود. آسمان کبود و صاف بود و چند پرنده، در پشت دستهای مأموران حکومتی، آن را خط خطی می‌کردند. دختر نفسش را نمی‌توانست قورت بدهد. و اگر مرد رباخوار جلو نیامده و حلقهٔ مأموران را نشکافته بود معلوم نبود تا چند لحظهٔ دیگر تاب سرگیجه اش را می‌آورد؟ مرد رباخوار، با زحمت، مأموران حکومتی را کنار زد و از آنها خواست تا ساکت شوند. سپس چند بار با دست به جمعیت اشاره کرد و با تلاش زیاد آنها را نیز به سکوت خواند. گرد و غباری که هوا را انباشته کرده بود

بر سرها و صورتها می‌نشست. مرد رباخوار عرق چهره اش را پاک کرد و به دختر خیره شد. گامی برداشت و به سمت او رفت. دختر هیچ چیز، به جز دو چشم او را، که مثل مار می‌خزیدند، نمی‌دید. دهان مرد رباخوار باز شد و مار دیگری که شکل زبان آدمیزاد را داشت از گلویش بیرون آمد. اما در دهانه سوراخی تاریک ایستاد و شروع کرد به سرتکان دادن. کلمات متقاطع او مثل صدای سنج گوش را آزار می‌داد. دختر فهمید که نسبت به او بسیار خشمگین است. مرد رباخوار فریاد زد: «این است سزای همه محبتی که نسبت به تو کرده اند؟ دختر نمی‌دانست چه کاری کرده که تا این حد خشم آنها را برانگیخته است. یکی از مأموران حکومتی طاقت نیاورد و به دختر حمله کرد. داغی سوزنده تازیانه‌ای که بر بازوان و پشت دختر نشست او را از حال برد. اما بلافاصله سرخود را بالا نگاهداشت و به مأمور حکومتی خیره شد. ضربه‌های سنگین دوم و سوم تازیانه لباس دختر را درید. اما او بدون آن که سعی در پوشیدن بدن خود کند هم چنان ایستاده بود و نگاه از مرد رباخوار بر نمی‌داشت.

یاد عزیز افتاد. ضربه بعدی تازیانه،

خون سرد را به اطراف پراکند. و دختر هم چنان که صورتش را با دستهایش می‌پوشاند سعی کرد عزیز را از لای انگشتهایش ببیند.

مرد رباخوار فریاد زد: «این است سزای کسی که به دزدان پناه دهد. روحانی پیر که تا آن موقع ساکت ایستاد بود چند قدم جلوتر آمد. با خونسردی به کسی که تازیانه را فرود می‌آورد اشاره کرد و وقتی همه ساکت شدند رو به دختر کرد و گفت: «بدتر از دزدان، کسانی هستند که بشارت آمدن دزدان را می‌دهند». دختر هم چنان دنبال عزیز بود. و روحانی پیر ادامه داد: «کسی را دستگیر کرده بودیم که در مجبوحهٔ عزاداری و داغداری مردم آمدن دزدانی را خبر می‌داد که باقی ماندهٔ مال و زندگی همگان را به یغما خواهد برد». دختر گیج بود و به درستی نمی‌دانست چه می‌شنود. در همین موقع صدای دویدن چند نفر از پشت یکی از ویرانه‌ها بلند شد. بعد چند بار صدای «ایست» به گوش رسید. صدای پای کسی که به سرعت می‌دوید از دور شنیده می‌شد. بلافاصله صدای شلیک چند گلوله در فضا طنین انداخت. صدای «سوختم» کسی بلند شد. چند نفر به آن سمت دویدند. و به زودی جسدی را از پشت ویرانه‌ها آورده و

جلو روی دختر و روحانی پیر و مرد
رباخوار به زمین گذاشتند. دختر با
چشمانی از حدقه درآمده به خونی که
سینه جسد را غرقه کرده بود نگاه
کرد. خواست فریاد بکشد که عزیز را
دید. بر فراز تل قبلی. در کنارش
پرده ای سراسر از تصاویر رنگارنگ
افراشته بود. عزیز با تعلیمی کوچکی
تصویرها را برای جمعیت شرح می داد.
باد کلمات او را می برد و دختر به سختی
شنید که عزیز می گفت: «کاش که سر من
آب می بود و چشمانم چشمه اشک تا روز و
شب برای کشتگان دختر قوم خود گریه
می کردم...»*.

تو هرچه می خواهی با من حرف نزن! اما
من نمی توانم. هیچ چیز را نمی توانم از تو
مخفی کنم. نه حرفهای خودم را و نه
حرفهای بابا را. دیشب خیلی از دستت
دلخور شده بود. بهتر است بگویم کلافه شده
بود. به تنگ آمده بود و نمی دانست چه
بکند. به خاطر همان برخوردی که با
میهمانش کردی. طرف قرار است بشود
رئیس بالا دست بابا. بابا آورده بودش
این جا تا حرفهایش را با او بزند.
آن وقت تو تا آنها را دیدی فرار
کردی. بابا خیلی خجالت کشید. وقتی تو

رفتي به میهمانش گفت نمی‌داند چه بگوید!
از خجالت نمی‌داند چه بگوید! بعد جریان
تو را برایش تعریف کرد. مجبور بود.
بالاخره باید يك چیزی بگوید. نه این
که تو از کی این جور شده‌ای. یا چرا؟
و یا آن مسائل دیگر را. گفت خودمان
هم نمی‌دانیم چرا این طور شده‌ای. من
هم حال و حوصله نداشتم. آن وقت از
من هم هی شهادت می‌خواست. آن قدر که
داشتم خفه می‌شدم. مجبور بودم هی چرند
بگویم. آن هم چرند لفظ قلم. میهمان
بابا خیلی دلش برایت سوخت. می‌گفت
توی این دوره زمانه از این چیزهای
عجیب زیاد شده. می‌گفت خودش هم زن
دیگری را می‌شناسد که از يك ماه پیش،
همین طوری بی‌دلیل، زده به کله اش. فکر
می‌کند يك گاوی می‌آید بخوردش. هی جلو
در و همسایه می‌ایستد و گریه می‌کند و
می‌رود پشت این قایم می‌شود و با
التماس از آنها می‌خواهد که نگذارند
«گاو» بخوردش. هرچه از او می‌پرسند
کدام گاو؟ الکی يك جایی را نشان
می‌دهد و می‌گوید: «اوناهاش». شوهر
بیچاره اش درمانده شده. با دو تا بچه
قد و نیم‌قد مانده که چه کند؟ اعتبار
هم ندارد که روزها برود سر کار.
از کجا معلوم نزنند به سرش و زن و
بچه‌ها را خفه نکنند! امین‌آباد هم

قبولش نمی‌کنند. بعد هم يك ساعت راجع به خاطرات ابلهانه اش که به صورت بی‌ربط به هم بافته می‌شود عذابش کمتر از دیدن آن «گاوه» نیست. بابا هم مثل همیشه شروع کرد از آخرین مأموریتش گفتن. از دختری که بیست و شش نفر از خانواده اش را از دست داده. و این که وقتی این را شنیده تمام کار و مأموریتش را فراموش کرده و رفته از صمیم دل او را به این جا دعوت کرده. از این که چه مشکلاتی بر سر راه يك دختر جوان قرار دارد. آن هم دختری تنها که هیچ کس را در دار دنیا نداشته باشد. همه فکر می‌کنند گوشت قربانی است. یا حلوایی که باید بلعیدش.... و از این مزخرفات خسته کننده.... صفورا! گوش می‌دهی؟ وقتی می‌گویم همه چیز ویران شده همین است دیگر. می‌دانی بعد از آن که میهمانش رفت به من چه گفت؟ میهمانش دختری دارد. دانشجوی سال دوم پزشکی. جوان و شاداب و زیبا. پدر و مادرش هم که حرف ندارند. خودش هم از نجابت حرف ندارد. خسته ات نکنم. بهترین کسی است که به درد من می‌خورد. اگر از تو دست بردارم و بروم از او خواستگاری کنم بهترین و عاقلانه‌ترین کار را در عمرم کرده‌ام. البته بابا از این بابت مثلاً زیاد هم خوشحال نیست.

بالاخره می‌داند که تو را چقدر دوست دارم. به هر حال دختر عمویم هم هستی! قبلاً هم که حرفش را با بردارش زده! تا قبل از این جریانات هم که از خدایش بوده تا عروسش بشوی! می‌فهمی صغورا؟ بابا نمی‌فهمد که من چرا تو را دوست دارم. تو برای من عروسک نیستی. پیراهن و کت و شلوار هم نیستی. «عشق منی» و او نمی‌فهمد. او نمی‌فهمد و تو باور نمی‌کنی. فاجعه زندگی من همین جاست!

صدای گریه چند نفر از میان جمعیت بلند شد. اما چند نفر دیگر اعتراضی کردند و یکی از مأموران مسلح حکومتی شروع به تیراندازی هوایی کرد. روحانی پیر به سمت تلی که عزیز بر رویش ایستاده بود رفت. عزیز با تعلیمی‌اش تصویر دیگری از پرده را نشان جمعیت داد و فریاد کشید: «به خاطر دختر قوم خود چه توانم کرد؟» * روحانی پیر بر روی تل ایستاده بود و جمعیت را نگاه می‌کرد. صداهای مختلف از گریه و زاری گرفته تا اعتراض و فریاد با صدای رگبار شلیک هوایی مأموران حکومتی می‌آمیخت. دختر صدای عزیز را روشن تر می‌شنید: «جوانان و پیران در کوچه‌ها بر زمین می‌خوابند. دوشیزگان و

جوانان من به شمشیر افتاده اند» *
 چشمه‌های دختر سیاهی رفت و دیگر چیزی
 را ندید. اما صدای رگبار و همهمهٔ
 مردم هم چنان در گوشش می‌پیچید. این
 بار که چشم باز کرد عزیز را بر تلی
 دیگر دید. با همان تعلیمی بلند
 قهوه‌ای و همان پردهٔ رنگارنگ.
 تصویرهای روی پرده را به راحتی می‌دید.
 نعش‌های تکه پاره تمام کف زمین را
 پوشانده بودند. برفراز نعش‌ها هودجی
 سیاه قرار داشت که روحانی چهره
 پوشیده‌ای بر آن نشسته و برای مردگان
 موعظه می‌کرد. دست‌ها و سرهای جدا
 افتاده از بدن‌ها که در تالاب‌های کوچک
 خون غرقه بودند نشان می‌داد که انبوه
 کشتگان را با شمشیر سر و دست زده‌اند.
 عزیز با تعلیمی‌خود بر چشم درخشانی
 که مثل حبابی سیاه بر روی تالابی
 از خون می‌درخشید زد و گفت: «جبار از
 تنومندی خویش مفتخر نشود و دولتمند
 از دولت خود افتخار نکند» *
 صدای رگبار تیراندازی‌ها بیشتر شد. دختر
 به آسمان نگاه کرد و هیچ چیز ندید. نه
 آفتاب، نه ابر و نه پرنده‌ای که بر
 شاخه‌های درخت تکیده‌ای نشسته باشد.

مخصوصاً يك طوري به او گفتم كه فكريهاي

بدي نكند. حواسم هست. گفتم كه چقدر حساس است. اول ازش پرسيدم چه ميخواهد؟ چرا حرف نميزند؟ چرا من را محرم نميداند؟ مگر من عمويش نيستم؟ چرا به پدر پيرش رحم نميكنند؟ خوب جواد برادرش بوده. همه او را ميشناسند. ميدانند كه چه جور آدمي بوده. حالا خوب يا بد به ما چه ولي به هر حال در راهي رفته كه خودش انتخاب کرده. سياست هم از قديم گفته اند پدر و مادر ندارد. هرکسي ميافتد توي اين راه بايد بداند قمار ميکند. قمار هم «باختن» دارد. ميگويند «قمار باز». نميگويند «قمار بر». حالا به ما چه كه اين چه ميگويد و آن چه ميگويد. جواد خودش سرنوشتش را انتخاب کرده. انتخاب کرده و رفته كشته شده. تا آن جا كه به ما مربوط ميشود البته كه مأسفيم. بالاخره من عمويش بوده ام. عمويش هستم. همه ميدانند كه چه در گذشته و چه در حال حاضر با دولت هستم و بوده ام ولي دستگاهي نشده ام. آن موقع ها هم نبودم. زمان «رستاخيز» هم نبودم. زمان مصدق هم نبودم. زمان توده اي ها هم نبوده ام. خدمت ميکردم ولي اهل حزب و حزب بازي نبودم. با دولت هم كاري نداشتم. بنابراین او بايد بداند اين حرفها را هم كه مي‌زنم

نه به این دلیل است که مثلاً طرفدار رژیم هستم. گور پدرشان. مخالف هم نیستم. او که بهتر می‌داند. پس باید به حرفهایم اعتماد کند. من بهترین کسی هستم که او می‌تواند بهش اعتماد کند. يك آدم بی‌طرف که هدفي جز خدمت به مردم ندارد. الان ده سال است که بازنشسته شده‌ام ولي دوباره رفته‌ام سر کار. براي این که نمی‌توانم بیکار بمانم. گفتم بروم خدمتی بکنم. ولي نه این وري هستم و نه آن وري. نه با دولت کار دارم نه با جواد و مرام جواد. فردا هم هر کس دیگر بیاید همین را می‌گویم. براي آنها هم کار می‌کنم. مگر هدف خدمت نیست؟ خوب چه فرقی می‌کند؟ این رژیم یا آن رژیم. اگر کسی بخواهد خدمت کند برایش فرقی ندارد. جواد هم اشتباهش همین جا بود. جوان بود. چیز فهم بود. آدم پاك و درست و مردم دوستي بود. ولي يك نقص داشت. برایش فرق می‌کرد. این رژیم و آن رژیم برایش فرق می‌کرد. رفت زندان. پند نگرفت. بعد ول کرد رفت و يك دفعه خبرش را آوردند که با چه می‌دانم چندتا مثل خودش سر از کرمانشاه در آورده و می‌خواهند بیایند حکومت را بگیرند. آخر این که عزیز من نمی‌شود! آخر جوانی هم حدي دارد. چه جوري؟ مگر كَشَك است؟ مگر

روس و انگلیس و آمریکا می‌گذارند؟ حالا گوش نداد و رفت و کشته هم شد. خوب متأسفیم. ولی چه می‌شود کرد؟ مثل او باید عزا گرفت؟ روزهٔ حرف زدن گرفت؟ آخر این که نمی‌شود جان من! همهٔ خانواده و دوستان و آشنایان از این وضعیت خسته شده‌اند. آخر این برخورد یک دختر تحصیل کرده است که آن شب با میهمان من کرد؟ میهمانی که دخترش همسن اوست. جای پدرش است. آن وقت عوض سلام کردن، که توی هرمرامی بگیری شرط ادب است، حتی جواب سلام او را هم نمی‌دهد و آن طوری می‌گذارد از اتاق می‌رود بیرون! خدا می‌داند از خجالت چه حالی شدم! این منوچهر هم که از آن یکی بدتر. هرچه سعی می‌کنم او را به حرف بیاورم دو کلمه می‌گوید و ساکت می‌شود. بچه‌های مردم آن‌چنان دل از میهمان پدرشان می‌برند که آدم حظ می‌کند. آن دفعه که من رفتم خانهٔ همین آقای نجاتی دخترش از دانشگاه آمد. چقدر مؤدب و با وقار بود! آمد دست و خوش آمد گفت. بعد هم وقتی پدرش من را معرفی کرد و گفت می‌خواهیم شرکت خرید دانه‌های نباتی از انگلیس را با هم شراکتی باز کنیم چقدر خوشحال شد. آدم راست راستی حسرت می‌خورد. آخ که اگر این منوچهر عقل داشت و دست از این

دیوانه بازیهایش بر می داشت چقدر خیالم راحت می شد. می فرستادمش انگلیس. هم پیش مادرش بود هم سرپرست خواهرهایش و هم بالای خرید دانه های نباتی. اما مگر حاضر می شود؟ نمی دانم از این صفورا چه دیده که این قدر اسیرش شده. هرچه به او می گویم به گوشش فرو نمی رود. صفورا! صفورا! ببین يك پیشنهاد دارم. نکند راست راستی از این که آمده ای پیش ما ناراحتی؟ خوب عمو جان اگر این است بگو! من که هرطور تو راحت باشی راحتتم. از اول هم که آوردمت این جا راحتی تو را می خواستم. حالا اگر این طور راحتی که برگردی پیش پدرت خوب برگردد! هر طور که خودت راحتی همان طور عمل کن! اصلاً اجباری نیست. می خواهی بفرستمت پیش پدرت؟

اسمت چیه؟ چند ساله ای؟ اهل کجایی؟ پیراهنت را کی پاره کرده؟ چند نفر بودند؟ چند سال بود رفته بودی آن طرف؟ جواد را می شناسی؟ پاییز 62 بود که بعد از دو سال زندان آزاد شد. قبل از عید 63 هم دیگر رفت که رفت. اول فکر کردم دوباره دستگیر شده. بار اول هم که گرفتندش تا 6 ماه ازش بی خبر

بودیم. ولی این دفعه خیلی زود معلوم شد که رفته آن طرف مرز. آمده بود پیش شما. حتما او را باید دیده باشی. قدش بلند بود. لاغر و کشیده. دماغش هم شکسته بود. ما خیلی وقت قبل است. سالهای بچگی... این طور نگاه نکن! می‌دانم اینها که گفتم نشانی‌هایی نیستند که بتوانی او را بشناسی. اصلاً جواد را ول کن! بشناسی یا نشناسی دیگر فرقی نمی‌کند. در عوض این سؤال را جواب بده. «چرا آمدید؟ چرا با سه چهار هزار نفر سرتان را انداختید پایین و یک راست آمدید جلو این همه پاسدار و بسیجی؟ راست راستی فکر می‌کردید می‌توانستید کاری بکنید؟ بین من نه آن طور سیاسی‌ام و نه مثل شماها هستم. خیلی هم دوست داشتم برادرم را ببینم. اما دلم نمی‌خواست شما بیایید! می‌دانی چرا؟ برای این که تا موقعی که نیامده بودید یک امیدی بود. آنها که دردی داشتند امیدی هم داشتند. ولی شما که آمدید تمام شد. حداقل برای یک مدت درازی تمام شد. سوخت و بر باد رفت. وقتی شنیدم راه افتاده‌اید و آمده‌اید یک دفعه دلم ریخت. مثل خیلی‌های دیگر توی دلمان گفتیم: «آمدند، راحت شدیم آن وقت از خوشحالی می‌خواستیم پربکشیم و بیاییم

به استقبالتان. من تنها نبودم. حتی همین
عموم را هم می‌بینی که حالا این جور
کرکری می‌خواند؟ خود او هم می‌گفت:
«رفتند! این آخوندهای پدر سوخته
دیگر رفتند! اما خیلی زود کفها
خوابید. مثلاً یک دیگ جوشان کف کرده
که تهنش را بگذاری توی آب سرد. می‌دانی؟
شکست همیشه هست. چیز عجیب و غریبی
نیست. ولی یک نوع شکست هست که همه چیز
را از آدم می‌گیرد. فهمیدی؟ همه چیز
را. این هم از آن قبیل شکستها بود.
کسی که این را بفهمد بلافاصله خودش
شکست می‌خورد و به ناچار همه چیز را از
دست می‌دهد. منوچهر را می‌بینی؟ او
شکست نخورده. برای این که تو را
ندیده. هنوز یک چیز را دارد. یا
حداقل سعی می‌کند یک چیز را به دست
بیاورد. اما من همه چیز را از دست
دادم. با این شکست شما من نه تنها
جواد که منوچهر را هم از دست دادم.
و الان فقط با شما هستم. توی این دشت
نیم سوخته. و این یال بلند. که وقتی
از بالای نگاه می‌کنی هیچ چیز جز جسد
نمی‌بینی. مثل همان موقعا که می‌آمدم آن
جا. اولین بار که آن صحنه را دیدم
بهتم زد. آن قدر که یادم رفت کجا
هستم. بعد از آن هم همین طور. هر وقت
می‌آمدم آن جا همان صحنه برایم تکرار

می‌شد. و حالا دیگر لزومی ندارد بیایم
آن جا. یال و دشت می‌آیند این جا. تو
می‌آیی. آن یکی که صورت و موهایش
سوخته می‌آید. آن یکی که مثل تو نقش
زمین شده و باد موهایش را به این طرف
و آن طرف می‌برد می‌آید. بعد ولم
نمی‌کنید. نه حرف می‌زنی و نه جوابم را
می‌دهی. می‌خواهم دیوانه بشوم. بلند
می‌شوم فرار کنم. زمین می‌خورم. دستم
خونین می‌شود. دوباره بلند می‌شوم. از
بالای یال نگاه می‌کنم. هیچ کس نیست.
دشت خالی خالی است. دشت پر است. پر از
آدم. پر از جسد. پر از پاسدار.
فریاد می‌زنم. فریاد می‌زنم. هیچ کس
جوابم را نمی‌دهد. تو همان طور روی زمین
افتاده‌ای. فریاد می‌زنم: «چرا آمدید؟
چرا آمدید؟» دشت خالی است. صدایم تمام
دشت را پر می‌کند. از پشت گردنه پیر
مرد روستایی با الاغش پیدا می‌شود.
می‌نشیند زیر سایهٔ یک سنگ و می‌خواهد
بجوابد. فریاد می‌زنم. تو همین طور
افتاده‌ای روی زمین. باد می‌آید. تو را
گم می‌کنم. و وقتی آن طرف را نگاه
می‌کنم آن جا ایستاده‌ای. به‌سویت
می‌دوم و با التماس می‌پرسم: «چرا
آمدید؟» می‌خندی. دستم را می‌گیری.
شروع می‌کنم به‌لرزیدن. همه چیز با من
می‌لرزد. یال می‌لرزد. دشت می‌لرزد.

روستایی پیر می‌لرزد. دختری که بیست و شش نفر از خانواده اش را از دست داده می‌لرزد. جیغ می‌زنم. خودم را در آغوش می‌اندازم. دروغ است. دروغ است. اصلاً چنین دختری وجود ندارد که تو به‌خاطر او آمده باشی....

روحانی پیر فریاد زد: «ایها الناس...» اما صدای جمعیت بیشتر شد. چند مأمور حکومتی تخماقها و شلاقهایشان را از کمرهایشان باز کردند و به‌صاف اول جمعیت حمله بردند. چشمهای هراسان دختر، عزیز را بر روی تلی دیگر یافت. این بار عزیز سوار بر هودجی بود. عزیز گفت: «انبیاء تو رؤیاهای دروغ و باطل برایت دیده‌اند و گناهان تو را کشف کرده‌اند تا تو را از اسیری برگردانند*».

مغز چند نفر از جمعیت خشمگین با تخماقهای مأموران حکومتی متلاشی شد. جمعیت چند قدم به عقب نشست و دختر عزیز را این بار در میان آنها دید که فریاد می‌زد: «کشتگان شمشیر از کشتگان گرسنگی بهترند*»

جمعیت عقب نشست. عده‌ای به سمت بیابانها فرار کردند و عده‌ای در زیر دست و پای دیگران له شدند. روحانی پیر بار

دیگر فریاد زد: «ایها الناس ...». اما کسی به او گوش نداد. دختر از چنگ مأموران حکومتی گریخت و خود را به فراز تلی دیگر رساند و نگاه حیرت زده اش را به بیابان دوخت. تا چشم کار می‌کرد گرد و غبار بود که از هر سوی آن عده ای به سمتی نامشخص فرار می‌کردند. مأموران حکومتی سعی داشتند جمعیت را به محاصره درآورده مانع فرار آنها شوند. اما تعداد زیادی از آنها پشت تلها گم شدند. عده ای که به محاصره درآمده بودند با هیاهوی بسیار فریاد می‌کشیدند. زنان و کودکان استغاثه می‌کردند و آفتاب در کسوف وحشت‌آور خود بر سقف آسمان خشکیده بود.

به زودی صف طویلی از ارابه‌ها و منجنیق‌هایی که از دور می‌آمدند نمایان شد. چند نفری از جمعیت که در محاصره مأموران قرار گرفته بودند سعی کردند حلقه محاصره را شکسته و خود را نجات دهند. اما مأموران آنها را دستگیر کرده نزد روحانی پیر آوردند.

جویانی که به سختی دست و پا می‌زد با شلاق مأموران نقش بر زمین شد. و مغز زنی با ضربه تخماق آنان از هم پاشید. ارابه‌ها و منجنیق‌ها رسیدند و مأموران تازه نفسی که برای کمک آمده بودند با سرعت و آمادگی کامل از آنها

بیرون جهیدند. بدون آن که منتظر فرمان یا دستوری باشند به کار خود مشغول شدند. عده ای شروع به حفر زمین کردند و عده دیگری تیرهای چوبی بلند و فراوانی در زمین کاشتند. هیزم های فراوان در کنار گودالهای کنده شده به زمین ریخته شد و محاصره جمعیت با جراثقاهایی که زنجیرهای کلفت و سنگینشان در هوا میرقصید تکمیل شد.

دختر به جمعیت انبوه نگاه کرد که هریک وحشت زده به دارهای افراشته و سیمهای کلفت فلزی آویزان جراثقالها چشم دوخته بودند.

کودکان دارها را به یکدیگر نشان میدادند و زنان تنورهایی را که با هیزم کنار گودالها روشن شده بود مینگریستند.

عزیر کودکی را در آغوش میفشرد و مادر گمشده اش را جستجو می کرد.

تعدادی از مأموران حکومتی به دور روحانی پیر حلقه زدند و شروع کردند به شعار دادن. روحانی پیر با خونسردی، از زیر ابروهای پر پشتش، آنها را نگاه کرد و همین که دستش را به علامت سکوت بالا برد همه ساکت شدند.

دلم برایش سوخت. وقتی که هراسان و

دستپاچه آمده بود پشت در و در را می‌کوبید و هی فریاد می‌زد. «صفورا! صفورا!» دلم برایش سوخت. اولش که متوجه نبودم. دست خودم هم نبود. مثل این که خواجم برده بود که يك دفعه شروع کردم به جیغ زدن. نصف شبی صدایم حسابی توی خانه می‌پیچید. و وقتی عمو جان و منوچهر آمدند پشت در و در را بسته دیدند و شروع کردند به کوبیدن آن تازه متوجه شدم. صدایم دیگر در نیامد. ولی منوچهر ول کن نبود. هی در را می‌کوبید و صدایم می‌کرد. عمو جان مانده بود چه بکند؟ من را ول کرده بود و هی به او می‌گفت: «آهسته! منوچهر آهسته! بس کن دیگه الان همسایه ها می‌شنفن». من هم توی اتاق ماتم زده بود. نمی‌دانستم چه کنم! آخرش هم در را باز نکردم تا آنها خسته شدند و رفتند. و بعد، تازه، خیالات بَرَم داشت. آن جا بود که دلم برای منوچهر سوخت. نمی‌دانم چگونه به او بفهمانم که نمی‌توانم حرفش را باور کنم. برای من دیگر عشق مرده. تا وقتی که جسد آن دختر را با پیراهن و شلوار پاره می‌بینم دیگر نمی‌توانم باور کنم که عشقی وجود دارد. خیلی دلم می‌خواهد به او بفهمانم که من دیگر برای صفورای قبلی، صفورای دو سه ماه قبل، نیستم.

نمی‌توانم هم باشم. از صمیم دل آرزو می‌کنم منوچهر برود با دختر آقای نجاتی دوست شود. عاشقش شود و با او ازدواج کند. با هم بروند انگلیس. منوچهر برود سر کار خرید دانه‌های نباتی. چند تاهم بچه درست کنند. منوچهر شعرهایش را برای او بخواند. خانم دکتر آنها را بشنود. ابروهایش را بالا بپندازد و بگوید: «منوچهر! چقدر بد بینی! دنیا اینقدر هم که تو فکر می‌کنی سیاه نیست». و منوچهر همان حرفهای همیشگی‌اش را بزند. از همینگوی بگوید و «کلمات بی‌آبرو»یی که او گفته. و از او بخواهد که تابستان بچه‌ها را بگذارند پیش «مامان» و یک هفته‌ای بروند اسپانیا. مادرید. میدان «دل آنجل» و آن جا از ابدیت زندگی دفاع کند. آنقدر دفاع کنند که خسته بشوند و برای هیچ کدامشان دیگر حالی برای دفاع باقی نماند. آن وقت برگردند سرکارشان.

وقتی برگشتند آقای نجاتی و عموجان هم آمده‌اند انگلیس سر به‌کارها بزنند و برگردند. آقای نجاتی خودش را با بچه‌ها سرگرم می‌کند و عموجان غر می‌زند که: «بی‌انصافها چه جوری دلتون اومد بچه‌ها رو تنها بذارید و برید» بعد نگران‌تر می‌شود. می‌رود یک گوشه‌ای

از مامان می‌پرسد: «پس این پریوش کی بر می‌گردد؟» و مامان بی‌خیال، بلند بلند می‌گوید: «اوا... من گفتم که رفته تور آتن. قراره هفته دیگه با «ویلی» برگرده». عمو جان مقداری ناراحت می‌شود. ناراحتی‌اش را تا موقع شام دارد. وقتی با آقای نجات تنها می‌شود می‌گوید: «ویلی همکار پریوش توی اونجاییه که کار می‌کنه!» بعد آهسته‌تر ادامه می‌دهد: «خدا بخواد قراره به همین زودی‌ها ازدواج کنن» بعد احساس «بی‌غیرتی» ای را که دارد از دست می‌دهد. خیالش راحت می‌شود و بلند بلند می‌خندد.

اما منوچهر هم باور نمی‌کند. می‌ترسد. وحشت دارد از این که من را از دست بدهد و نتواند کس دیگری را پیدا کند. آن وقت مثل یک تکه چوب خشک فقط به درد سوزاندن می‌خورد. آن وقت هی باید بسوزد و بسوزد. و این غیر قابل تحمل است. بالاخره آدم، اگر هم قرار است که سرنوشتش سوختن باشد، باید یک دلخوشی‌ای داشته باشد. حتی اگر جبر هم هست، حتی اگر از سوختن هم گریزی نباشد باید یک «پناه»ی برای خودش بتراشد. اسمش که مهم نیست. می‌تواند صفوارا باشد. یا دختر آقای نجاتی. یا... یا همان دختری که عمو جان پیدایش کرده و

بیست و شش نفر از خانواده اش را از دست داده . منوچهر! ببین! يك پیشنهاد همین الان به کله ام زد. برو عاشق آن دختر بشو! چه فرقی می کند؟ تو می خواهی بهانه ای داشته باشی تا به وسیله آن سیاهی های روحت را رنگ بزنی. تا بتوانی این زندگی را تحمل کنی. خوب چه فرقی می کند؟ چرا نمی خواهی بفهمی که هرچه باشد از من برای تو بهتر است. من که خودم می فهمم این چند ماهه دارم عذابت می دهم. همه اش می گویی «من انتخاب خودم را کرده ام!» . باشد. من هم دارم انتخاب می کنم. حداقل این یکی را باور کند! کاش می توانستم این ها با تو بگویم....

من نه روحم را به شیطان فروخته ام، نه می خواهم آدم خوبی شوم و نه در آینده مثل يك فاتح زندگی کنم. من تنها خسته ام. خسته. و دنبال يك بهانه می گردم. بهانه ای برای نفس کشیدن. این بهانه هم تو هستی. صغورا تو تنها بهانه ای هستی که برای من باقی مانده ای. وَاَلَا هیچ بهانه ای برای نقس کشیدن ندارم. نه شعر گفتن و نه به انگلیس رفتن، نه مدیر شرکت خرید دانه های نباتی شدن. و نه هیچ چیز

دیگر.

لبهای روحانی پیر تکان خورد اما صدایی از میان آنها بیرون نیامد و کسی چیزی نشنید. درعوض مقام دولتی خود را به او رساند و در کنارش قرار گرفت و از قول او اعلام کرد که مأموران می‌توانند کار خود را آغاز کنند.

اولین دست از زنان و مردان جمعیت در محاصره دستگیر شدند. عده‌ای را به‌دار زدند و عده‌ی دیگر را در تنوره‌های مشتعل که شعله‌هایشان تا آسمان زبانه می‌کشید انداختند. صدای ضجه و دست و پا زدن‌ها جمعیت را بیشتر ترساند. وبی‌اختیار چند موج حرکت به‌سمتی ناشناخته به‌راه افتاد. اما بلافاصله با ضرب تخماق‌ها و شلاق‌ها امواج مردم دوباره برگشت و طوری در یکدیگر فرو رفتند که دختر فکر کرد یکدیگر را می‌بلعند.

عزیز برفراز داری نشسته بود و با تعلیمی‌کوچک و قهوه‌ایش تصویر پرده‌افراشته در کنارش را نشان می‌داد و می‌خواند: «از جانب راست می‌ربایند و گرسنه می‌مانند و از طرف چپ می‌خورند و سیر نمی‌شوند. و هر کس گوشت بازوی خود را می‌خورد» *

تعداد دیگری از جمعیت دستگیر و به درون تنورها افکنده شدند. یکی از مأموران حکومتی، که پیر مردی با ریش انبوه و دهانی بی‌دندان بود جوانی را به‌یکدیگر از مأموران نشان داد. هر دو به سمت جوان رفتند. مأمور دوم، با هیکل تنومند و تخماق سنگینش به‌سختی راه می‌رفت. وقتی به جوان رسید آن چنان با تخماق بر گرده جوان کوبید که جوان نقش بر زمین شد. مأمور پیر خود را به او رساند. خنجری شکسته را از غلاف بیرون کشید و شروع به بریدن گلوی جوان کرد. خون فواره زد و تمام چهره مأمور پیر را سرخ کرد. مأموران راه باز کردند و صف زنان اسیر را به جلو روحانی پیر آوردند. سر دسته آنان گزارش نامفهوم داد و روحانی پیر اشاره ای کرد و بلافاصله زنان را تا سینه درخاک فرو کردند. دسته ای از مأموران شروع به پرتاب سنگ به‌سوی زنان کردند. ناله‌ها در زیر صدای رگبار و شعارهای مأموران گم شد. دختر به‌عزیر نگاه کرد. با پرده و تعلیمی‌اش در میان زنان بود و برایشان حرف می‌زد: «اگر گناهان شما مثل ارغوان باشد مانند برف سفید خواهد شد...» *

زنی صیحه ای زد و از زیر سنگباران،

خود را به سختی از زمین بیرون کشید و به میان جمعیت دوید. مأموران به دنبالش دویدند و پس از دستگیری بی آن که مجالش دهند با تخم‌ماق و شلاق تکه تکه پاره اش کردند. مقام دولتی لبخندی زد و به روحانی پیر اطمینان داد که فساد از مملکت برافتاد. عزیر جسد تکه تکه پاره زن را بردست گرفت. خود را به جمعیت رساند و فریادکنان پرسید: «شهر امین چگونه زانیه شد؟» *

عده‌ای از جمعیت به مأموران هجوم برده و با چنگ و دندان چند نفر آنها را از هم دریدند. دختر به سمت عزیر دوید و با گریه صدایش کرد. اما صف مأمورانی که مردی اسیر را با خود به سوی می‌کشیدند او را از عزیر جدا کرد. مأموران مرد تازه اسیر را پیش روحانی پیر بردند و مقام حکومتی تا به چهره او نگاه کرد او را شناخت. مرد همان فردی بود که در میان مردم آمدن سارقان و ویرانی شهر را تبلیغ می‌کرد. بی‌درنگ با دست اشاره‌ای کرد و مأموران مرد را به کناره تنور افروخته بردند. عزیر خود را به مرد رسانید. در آغوش کشید و گفت: «به عوض عطریات عفونت خواهد شد و به عوض زیبایی سوختگی خواهد بود» * بعد برگشت و خطاب به جمعیت فریاد زد: «مردانت به شمشیر و شجاعانت

در جنگ خواهند افتاد» *

اسیري که در آستانه انداخته شدن به تنور بود دست مأمور حکومتي را پس زد و فریاد کرد: «شما از گاه حامله شده خس خواهید زایید و نفس شما آتشي است که شما را خواهد سوزانید». و سپس بی محابا به مأموران حمله ور شد. مأموران چشمگین بر سرش ریختند و بلافاصله در تنورش افکندند. اسیر به آرامي در میان شعله ها گم شد. زني از میان جمعیت کودکش را در آغوش فشرد و همراه اسیر به میان تنور دوید. عزیز چند بار تکرار کرد: «و مانقمو، و ما نقمو...»

دختر بقیه صدای عزیز را نشنید.

حالا میفهمم که جریان آن کاغذهایی که هی می نویسد و آن قدر مواظب است تا دست ما نیفتد چیست؟ تا دیشب نمی دانستم که خودم این قدر ساده هستم. ناسلامتی شصت سالی از عمرمان گذشته. سرد و گرم دنیا را چشیده ایم. دنیا دیده ایم. ولی این قدر خوش خیال و ساده؟ خودم که حقیقتاً خیلی تعجب کردم. یعنی اصلاً به فکر هم نمی زد که قضیه از چه قرار باشد. من ساده فکر می کردم دختر برادرم است. سالها نامزد

پسرم بوده. حالا مریض شده. باید کمکش کرد. خدا هم گواه است که در راه آن چه از دستم آمد کوتاهی نکردم. چقدر این در و آن در زدم که به راه بیاید. ولي نشد. و من ساده هي گفتم شاید علتش این باشد شاید آن باشد. این یکی نیست آن یکی نیست. درحالی که بابا مسئله اینقدر پیچیده نبود. خیلی ساده تر از این حرفها بود. وقتی جریان داد و فریاد راه انداختنش را برای آقای نجاتی تعریف کردم داستانی را گفت که يك دفعه فهمیدم قضیه از چه قرار است. داستان ابن سینا و آن پادشاه نمی دانم کجا که بیمار شده بود و حرف نمی زد. ابن سینا آمد گفت يك نفر که محله های شهر را می شناسد بیاورند. آوردند. ابن سینا گفت محله ها را نام ببر! نام برد. به یکی از آنها که رسید نبض بیمار تندتر زد. گفت اسم اهالی آن خانواده را بگو! وقتی به اسم دختر می رسد پادشاه يك دفعه صیحه می زند و غش می کند. ابن سینا می گوید آقا کار، کار دل است. پادشاه عاشق فلان دختر است. آقای نجاتی چیز بیشتری نگفت. ولي من فهمیدم. تا آخرش را خواندم. صفورا خانم عاشق است. نه عاشق منوچهر. مهر یکی دیگر را به دل گرفته. چه می دانم کی؟ شاید... شاید

آن دوست قدیمی ام در کرمانشاه پسری داشته باشد. و همه یال و دشت دیدن خانم بهانه باشد. دختره هرزه! خجالت نمی کشد! نان و نمک ما را می خورد و نامه عاشقانه برای یکی دیگر می نویسد. خوب خبر مرگت بیا و همین را بگو دیگر. خودت جهنم! چرا این قدر با زندگی یک جوان دیگر بازی می کنی؟ چرا او را این جور دست انداخته ای؟ چرا مانع سر و سامان گرفتن زندگی او می شوی؟ مثلاً شرم می کنی؟ به منوچهر گفتم اگر شرم سرش می شد که نمی رفت جلو چشم من و تو با یکی دیگر بریزد روی هم. ما که کارش نداشتیم. خبر مرگش می رفت با هر پدر سوخته ای بود زندگی اش را می کرد. این منوچهر ما هم می رفت انگلیس. یک چند ماهی ناراحت می شد و بعد یادش می رفت. زن که قحطی نیست. تا بجواهی زن و دختر ریخته. مثل ماه زیبا و مثل شبنم پاک و پاکیزه. به منوچهر گفتم می دانم تو برایت خیلی سنگین است. ولی واقعاً زن که کم نیست. نسترن خانم یادت هست؟ دوست پریوش بود. خاطر خواهت بود. برایت می مرد. قشنگ نبود؟ که بود. خانواده دار نبود که بود. تحصیل کرده و چیز فهم نبود که بود. ولی تو به او محل نمی گذاشتی. حالا او رفت شوهر کرد. خوب باشد. دهها نسترن

دیگر هست که حاضرند برایت بمیرند. آخر این دختره بی وفا و بی‌حیا چی دارد که تو ولش نمی‌کنی؟ آبروریزی بیشتر از این که نصف شبی همه همسایه‌ها را به بدبختی‌مان از خواب بیدار کند؟ خوب حالا که فهمیدی چقدر بی‌چشم و رو است لااقل الان ازش دست بردار. من یکی که دیگر طاقت ندارم و همین روزهاست که دستش را بگیرم و ببرم بگذارم توی دست برادرم و بگویم بابا اصلاً شتر دیدی ندیدی. برادریمان سرجای خودش من طاقت این جور بی‌غیرتی‌ها را ندارم. اصلاً از کجا معلوم کار بیخ دارتر از این حرفها نشده باشد؟ قبل از آن که برگردانمش باید ببرم دکتر نشانش بدهم.

صدای شیئه اسبان و ارابه‌هایی که از دور می‌آمدند محشر بیابان را در خود فرو بلعید. جمعیت در يك لحظه ساکت شد و مأموران دست از دار زدن و اسیر کردن و سوزاندن برداشتند. ارابه سرخی که جبروت سلاطین قاهر را با خود داشت پیشاپیش همه به سرعت نزدیک شد. پشت سر ارابه انبوه سوارگان و پیادگانی سرتا پا مسلح آن را همراهی می‌کرد. دختر، مردی را دید که بر هودجی سیاه تکیه زده بود و تاجی از

ز مرد سبز بر سر داشت و با غضبي سرد به مردم نگاه مي‌کرد. جمعيت هم چنان ساکت بود. ارابه سواران با شمشيرهاي آخته صف را شکافتند و راه را باز کردند.

عزير از ميان جمعيت فریادا زد: «بخت النصر!...» ولي از هيچ کس صدایي برنيامد. ارابه بخت النصر با کبکبه اي خدایي به روحاني پير رسيد. و پس از آن که غلامان و سربازان مسلح زانو زدند هودج را از ارابه پايين آوردند و در نزديکي روحاني پير بر زمين گذاشتند. روحاني پير به استقبال بخت النصر شتافت و با گرمي او را در آغوش کشيد. بخت النصر که ردایي از استبرق برتن داشت با سنگيني برگشت و چند لحظه به جمعيت ساکت خيره شد. سپس با دست به رئيس سربازان که دستاري سرخ بر سر بسته بود اشاره کرد. و خطاب به روحاني پير گفت: «اين فرد نبوزردان رئيس جلادان من است». و بدون آن که منتظر بماند ادامه داد: «همان کسي که به ياريش توانستيم اسراي اورشليم را به بابل بفرستيم». روحاني پير نگاهی به نبوزردان کرد و از هيبت او دلش لرزيد. اما سعی کرد با مهرباني به بخت النصر لبخند بزند. بخت النصر بي اعتنا به روحاني پير رو به جمعيت کرد

و به آهستگی گفت: «باید به همین جا آمده باشد نبوزردان يك گام عقبتر از بخت النصر ایستاده بود. با احترام سر خم کرد و گفت: «بله قربان جاسوسان خبر داده اند که به همین جا گریخته است. بخت النصر با حرکتی تند و ناگهانی برگشت و رو به روحانی پیر کرد و گفت: «از میان ما کسی گریخته و به این جا آمده است» مقام حکومتی که تا این لحظه ساکت بود برترسش غالب شد و با احترام خود را به روحانی پیر رساند و در کنارش ایستاد. تعظیم بلندی کرد و گفت: «بله قربان آن کس که شما در جستجویش هستید به همین جا آمده است».

بخت النصر متعجب شد. نگاهی از زیر چشم به مقام حکومتی انداخت و به سویی جمعیت برگشت. سعی کرد تك تك آنها را، که مبهوت جبروتش بودند، ببیند. و همان طور که به آنها خیره بود از زیر لب غریب: «او را پیدا کنید!».

نبوزردان از قبل منتظر چنین دستوری بود. به فوریت سرخم کرد و به سمت سربازان خود بازگشت. سربازان با شمشیرهای آخته به مردم هجوم برده و ردیف اول آنان را از دم تیغ گذراندند. راه باز شد و سربازان شمشیرزان و هلله‌کنان به میان جمعیت رفتند. کشتار تا شب ادامه یافت.

چشمان دختر سیاهی می‌رفت. و از بالای تلی که ایستاده بود به سرهای بریده، شکمهای دریده و دست و پاهای قطع شده نگاه می‌کرد.

عزیر در میان جمعیت به این سو آن سو می‌دوید و فریاد می‌زد: «تمامی سر بیمار است و تمامی دل مریض. از کف پا تا به سر در آن تندرستی نیست بلکه جراحت و کوفتگی و زخم متعفن که نه بخیه شده و نه بسته گشته و نه به روغن التیام شده. ولایت شما ویران و شهرهای شما به آتش سوخته شده است» *

سربازان، دختر، عزیر و تعداد دیگری از جمعیت را به اسارت گرفتند و کشان کشان نزد بخت‌النصر آوردند. بخت‌النصر با اشاره آرام دست سربازان را از زدن اسیران بازداشت و رو به دختر کرد و پرسید: «تو هم این جایی؟». دختر پاسخی نداد. مقام حکومتی گفت: «بله قربان...» و سرش را فرود آورد. بخت‌النصر رو به روحانی پیر کرد و بی اعتنا به دیگران گفت: «در سرزمین شما هنوز هم...» مرد رباخوار، که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود، از پشت روحانی پیر کناره گرفت. بخت‌النصر نیم گاهی به او انداخت و به حرفهایش ادامه داد: «... کسانی یافت می‌شوند که در جستجوی نیک بختی باشند؟». روحانی

پیر آشکارا دست و پایش را گم کرد. با خشم نگاهی به دختر انداخت و گفت: «البته همواره کسانی یافت می‌شوند که فریب دروغگویان و فتنه‌جویان را بخورند. مرد رباخوار به خود جرأتی داد و گفت:» این دختر در زلزلهٔ اخیر...». چشمهای بخت‌النصر درخشید. به مرد رباخوار نزدیک شد و منتظر ماند تا بقیهٔ صحبت‌های او را بشنود. اما مرد رباخوار همین که سایهٔ بخت‌النصر را بر روی خود دید از ترس صیحه‌ای زد و نقش بر زمین شد. مقام حکومتی بلافاصله جای او را گرفت. و توضیح داد که این دختر یکی از حق‌ناشناسان روزگار است. زیرا با این که او خود اهل این دیار نیست و برای انجام مأموریتی به این جا آمده است. اما شاهد بوده که در مقابل همهٔ مهر و عطف مردم، از جمله روحانی پیر که پدر معنوی این جا محسوب می‌گردد، سخت دلی نشان داده و به جای آن که به دعوت او و تعداد دیگری از خیرخواهان پاسخ مثبت دهد در صدد ارتباط با مفسده‌جویانی برآمد که در مجبوحهٔ یک عزای عمومی در پی تحریک مردم به طغیانگری و عصیان می‌باشند... البته... البته چگونه می‌شود این همه دنائت را در قالب کلمات ریخت و بر

زبان آورد؟ به راستی که آدمی شرمنده می‌شود وقتی که می‌بیند کسانی هم چون این دختر، در پاسخ همهٔ محبت‌ها این چنین وقیح و بی‌شرم به دلربایی از جوانان پرداخته و آنان را سپر هوسهای شیطانی خود می‌کند.

چرا رفتی؟ کجا؟ داری می‌روی آن طرف. آن قدر دور می‌شوی که من دیگر نمی‌توانم ببینمت. کجا می‌روی؟ من نمی‌توانم بیایم. نمی‌توانم.

چه دختری آقا؟! کدام دختر؟ من برای این که یک مقدار خجالت بکشد آن را گفتم. وَاَلاَ آخر دختری را که بیست و شش نفر از خانواده اش را از دست داده باشد من می‌خواهم چه کنم؟ جلو دختر برادرم را من نتوانستم بگیرم. این جور دسته گل به آب داده و آبرویم را برده. حالا بیایم دختری را که نه پدر و نه مادرش را می‌شناسم و نه اصلاً می‌دانم چه کاره بوده و هست را بردارم بیاورم خانهٔ خودم؟ مگر عقل کم شده؟ آخر برای چه؟ من که اصلاً این جا ماندنی نیستم. تا حالا هم که نرفته‌ام گیر این منوچهر بی‌عقل بوده‌ام. وَاَلاَ

این چار دیواری را هم می‌فروختم و می‌رفتم پیش خانم. از این همه درد سر و جار و جنجال هم راحت می‌شدم. حالا بد کرده‌ام؟ گناه کرده‌ام؟ آمده‌ام صواب کنم کباب کرده‌ام؟ یا کباب شده‌ام؟ برای این که یک تسکینی باشد برای این دختره بی‌حیا و شاید به‌زبان بیاید گفتم چنین دختری وجود دارد. تازه به‌جان منوچهر و دو تا دخترهایم، نه یک‌بار که ده بار هم، گفتم اگر آن طرف قبول کند. نگفتم که حتماً می‌آید. حالا می‌بینی آقای نجاتی؟ قاتق نان، قاتل جانم شده. پسره دیوانه من که فهمیده از طرف آن بی‌حیا رو دست خورده آمده می‌گوید دست از او برداشته. ولی به‌شرطی حاضر است به انگلیس برود که با آن دختر دهاتی ازدواج کند. می‌بینی؟ بدبختی را می‌بینی؟ هرچه قسم می‌خورم که بابا به‌پیر به‌پیغمبر اصلاً چنین دختری وجود ندارد قبول نمی‌کند. من هم که نمی‌مانم! حالا که این طور شده خوب می‌دانم چه کنم! به‌خود منوچهر هم گفتم.

خون در رگهای دختر آن چنان به‌فوران درآمد که برای یک لحظه احساس کرد قلبش از کار افتاده است. هرچه کرد

لب از لب باز کند نتوانست.
عزیر با آرامش در کنار دختر ایستاده
بود و به صورت سرخ بخت‌النصر که در زیر
نور ماهتاب هیبتی وحشتناک داشت خیره
خیره نگاه می‌کرد.

دختر دستش را بالا برد و به دندان
گزید. عزیر گفت: «خشته‌ها افتاده اما
با سنگ‌های تراشیده بنا خواهیم نمود.
چوب‌های افراغ در هم شکست اما سرو
آزاد به‌جای آنها می‌گذاریم» *

صدای شیون و اعتراض جمعیت برخاست و
سربازان ترسیده يك قدم به عقب
گذاشتند. اما نبوزردان نهی زد و با
شمشیر به جمعیت حمله ور شد. به دنبال او
سربازان با فریادهای بلند و شمشیرهای
آخته به میان جمعیت تاختند. عده‌ای از
میان جمعیت چند سرباز را گرفته و پس
از خفه کردنشان با شمشیرهای آنها
به سربازان هجوم آوردند. اما سربازان
موفق شدند پس از کشتاری کوتاه آنها
را دستگیر و به همراه عده‌ای دیگر
به درون تنوره‌های نیمه روشن افکندند.
نبوزردان فریادی کشید و فوجی از
سربازان هیزم‌های سوار بر ارابه‌ها را
پایین کشیده و در تنورها ریختند.
شعله‌های سرکش آتش زبانه کشید و بوی
سوخته‌گوشت با فریاد و ضجه جمعیت
درهم آمیخت.

دختر، در پرتو شعله‌ها چهره عبوس بخت‌النصر را دید که با خونسردی لب‌هایش را می‌مکید. مقام حکومتی رو به روحانی پیر کرد و از او خواست تا شمه‌ای از محبت‌های خود و دیگران را که در حق دختر روا داشته‌اند بیان کند. روحانی پیر ابتدا سرفه‌ای کرد و خواست چیزی بگوید. اما بخت‌النصر با خشونت رو ترش کرد و روحانی پیر به ناچار ساکت شد. بخت‌النصر به دختر نزدیک شد و گفت: «دلربایی از جوانان کار همیشگی زنان است». عزیز دست دختر را گرفت و فشرد. دختر دانست که نباید چیزی بگوید. بخت‌النصر دست راستش را به کمر زد. نفس بلندی کشید و به دختر نزدیکتر شد و ادامه داد: «اما گناه بزرگتر دوستی با فراریان است». نفس دختر از ترس بند آمده بود. عزیز بار دیگر دستش را فشرد. بخت‌النصر فریاد زد: «کجاست؟ آن فتنه‌جو که از پی ما هنوز به نیک‌بختی ایمان دارد؟» یک نفر از میان جمعیت فریاد زد: «من هستم، من». بخت‌النصر به سرعت به سوی صدا برگشت. اما در همان لحظه صدای دیگری از سویی دیگر همان کلام را تکرار کرد: «من هستم، من و پس از آن صدا، آن چنان که گویی در غاری خوانده شده است، تکثیر شد و آن چنان طنینی در فضا

افکند که نبوزردان نیز لرزید. و فریاد: «دستگیرش کنید بخت‌النصر گم شد.

او چه می‌فهمد که چه گفتم؟ همه اش در فکر این است که هرچه بیشتر توبره اش را پر کند و از این جا برود. اما من به او گفتم. چه بفهمد و چه نفهمد گفتم که: «مقیاس عشق آواره من ندیدن و دوست داشتن است» می‌دانم چیزی نفهمید. او فقط زبان معامله را می‌فهمد. من دست از خواستگاری «دختری که اصلاً وجود ندارد بردارم و او هم در عوض تو را لو ندهد. من با آن خواستگاری او را افشا کردم و او با تهدید لو دادن تو به پاسدارها من را شکست داد. و من پذیرفتم. و حالا شکست خورده، یا بهتر بگویم شکست‌پذیرفته تو را ترک می‌کنم. هر وقت من را به یاد آوردی این شعر نرودا را هم به خاطر بیاور: «مقیاس عشق آواره من ندیدن و دوست داشتن است». اصلاً هم به تو ایراد نمی‌گیرم. این قدر دوست دارم که فقط برای تو و آن رقیب ناشناخته خوشبخت آرزوی خوشبختی بیشتر می‌کنم. همین امروز و فردا هم می‌روم. می‌روم پیش مامان. از آن جا به اسپانیا خواهم رفت. مادری‌د. میدان «دل‌آنجل» و

افسوس که تنها هستم. چه می‌دانم؟ شاید آن جا «ارمیا»یی را پیدا کنم و باورم شود که هنوز «مرثیه خوان»ی برای ویرانی اورشلیم و خودم وجود دارد.

سرنوشتی که آدم نمی‌تواند آن را بپذیرد و لبخند بزند یا برود روی نرده‌های ایوان خم شود و تا ذره آخرش را هق بزند بیرون. به هر حال خوشحالم از این که هر دو تایمان به مرحلهٔ تصمیم رسیدیم.

بخت‌النصر روبه‌روی اسیران ایستاد. پیران و جوانانی بودند که هریک با لباسی مندرس و زخم‌هایی بر صورت و بدن مانند کولیانی تازه از سفری دور رسیده خستگی در چشم‌هایشان موج می‌زد. بخت‌النصر پرسید: «کدامیک شما این دختر را می‌شناسد؟». از کسی صدایی برنیامد. بخت‌النصر هم چنان خونسرد به آنها نگاه کرد. دوباره پرسید. اما باز هم پاسخی نشنید. این بار بدون این که برگردد نبوزردان را صدا کرد. نبوزردان با احترام به‌پیشگاه او شتافت. بخت‌النصر به آرامی‌گفت: «وظیفهٔ خودتان را انجام دهید!». نبوزردان برگشت و به سربازان فرمانی داد که هیچ کس از آن سر درنیآورد. اما وقتی

همه اسیران را، از گلو، بر قناره های تیز آویختند، کلمات او مفهوم شد. عزیز به فوران کوچک خونی شفاف، از گلوی جوانی آویخته بر قناره ای خیره شد و شروع به زمزمه ای مبهم کرد. بخت‌النصر لبخند سنگینی زد و به دختر نزدیکتر شد. وقتی درست رو در روی او و عزیز قرار گرفت از دختر پرسید: «آن کس که از ما گریخته به نزد تو آمده بود کجاست؟». عزیز به جای دختر پاسخ داد: «من هستم، من! آن که اول تو را قوی تر از خدا پنداشت و اکنون زندگی را بسا قوی‌تر از تو دیده است». برق خشم در چشمان بخت‌النصر درخشید. لبهای خود را گزید و انگاری حرفی از عزیز نشنیده است. ادامه داد: «من سوگند خورده‌ام که او را بر درخت انجیری به دار زنم». عزیز لبخندی زد. جمعیت را نشان داد و گفت: «اما او دیگر یک تن نیست» باز هم بخت‌النصر حرف عزیز را نشنید. چنگ در صورت دختر انداخت و فریاد زد: «پس چرا مأموران من نمی‌توانند او را دستگیر کنند؟» بعد مثل این که حرف عزیز را تازه شنیده باشد درنگ کرد و یکباره رو به نبوزردان کرد و فریاد زد: «نیازی به دستگیری او نیست...». و بی‌محابا ادامه داد: «همه را بکشید!»

صبر کن! کجا می‌روی؟ چرا اینقدر دوری؟
منوچهر هم می‌رود. فردا برای خدا
حافظی می‌آید. همه چیز را برایم گفت.
همه حرفهای پدرش را هم گفت. پیشنهاد
آخرش برای ازدواج با آن دختر روستایی
و تهدید پدرش را هم گفت. اما من باز
هم هیچی نگفتم. هیچ حرفی نزدم. باید
این یادداشتهای را تمام می‌کردم. نمی‌شود
این دختر روستایی را همین‌طور ول کرد.
قبل از خواستگاری منوچهر من با او
حرف زدم. اما دختر حاضر نشد با
منوچهر بهمیدان «دل آنجل» برود. نگاه
کن! همین جاست! همین جا! با من به این جا
آمده. این جا. با من. آمده توی این
دشت تا از همین جا از سهم ابدیت زندگی
دفاع کند. مثل تو. مثل آن دو دختر
دیگر که زیر پل افتاده‌اند. مثل همه
این جسد‌ها... منوچهر! منوچهر! این
یادداشتهای را بگیر و بخوان. ببین
نبوزردان چه می‌کند؟

با حرکت شمشیر خونین نبوزردان فوج فوج
سربازان از سمت راست به جمعیت هجوم
بردند. مأموران مسلح حکومتی نیز با
تخماقها، تازیانه‌ها و سلاح‌هایشان از
سمت چپ حلقه محاصره را تنگتر کردند.

روحاني پير، مرد رباخوار و مقام دولتي پيشاپيش آنان بر کودکان و زنان مي‌تاختند. سرهاي بريده، شکمهاي دريده و بدنهاي سوراخ سوراخ و کوفته از ضرب تخماقها برروي هم انباشته شد. بسياري از جمعيت به اطراف فرار کردند و در سياهي شب گم شدند. و وقتي کسي باقي نماند، سربازان، دختر را برفراز تلي از جمله‌ها برده و به آتش کشيدند. دود تمام اطراف دختر را گرفت و در حالي که پيراهن و دامنش يك پارچه آتش بود به بيابان دويد. بياباني خالي که در وسطش تنها يك انجير بن پير قرار داشت. عزيز در زير سايه روشن آن نشسته بود و براي چلچله‌ها مي‌خواند: «بيابان و زمين خشک شادمان خواهد شد و صحرا به وجد آمده مثل گل سرخ خواهد شکفت».*

چلچله‌ها به آسماني که رفته رفته سفيد مي‌شد پرکشيدند و دختر به‌خود نگاه کرد. شراره‌هاي سرخ آتش از جاي جاي بدنش شعله مي‌کشيد. با سرعت شروع به دويدن کرد و وقتي از نفس افتاد بازگشت و پشت سرخود را نگاه کرد. راه سراسر گل سرخ بود.

صفورا!... صفورا!... کجايي!؟

28 شہر یور 70